

مَقالات سیاسی

اسلاوی ریش

ادموند فاوست

نانسی فریڈر

ریوید لیونینگٹون

جرج لیگاف

آماندا توب

یوآخیم ایرائل

بہ کوشش

امیر قربانی

شانال موف

پی یر خلفا

ہمن سیدی

یونگ - چول ہان



فلسفه سیاسی (۱)

مقالات سیاسی

نویسندگان :

اسلاوی ژيژک

ادموند فاوست

.....و

به کوشش : امیر قربانی

نام کتاب : مقالات سیاسی (فلسفه سیاسی ۱)

نویسندگان : کلود لوفور ، یواخیم ایسرائیل ، اسلاوی ژیتک ، ادموند فاوست ، جرج لیکاف و

مترجمان : فرهاد سلمانیان ، فرزانه راجی ، ر. رمضانی ، وفا مهرآیین و ...

به کوشش : امیر قربانی

طراح جلد و صفحه آرا : امیر قربانی

تاریخ نشر الکترونیک : اسفندماه ۱۳۹۵

www.book-house.blogsky.com

(وبلاگ خانه کتاب با رسالتی جدید شروع به کار دوباره کرد)

با تشکر از :

www.ketabnak.com

www.radiozamaneh.com



فهرست

فهم ما از پدیده‌ی ترامپ	۶
جرج لیکاف / ترجمه: وفا مهر آیین	۶
چرا ترامپ؟	۱۸
جرج لیکاف / ترجمه: وفا مهر آیین	۱۸
ترامپ چگونه از زبان بهره می‌برد؟	۳۲
جرج لیکاف / ترجمه: وفا مهر آیین	۳۲
چرخش پوپولیستی	۴۶
شانتال موف	۴۶
پوپولیسم چپ، ترکیبی متناقض و خطرناک	۵۱
پی‌یر خلفا	۵۱
وضعیت قرمز برای دموکراسی‌های لیبرال	۵۶
آماندا توب / ترجمه لیلا سیف	۵۶
سیاست توهم: از سقراط و روانکاوی تا داند ترامپ	۶۳
دیوید لیوینگستون اسمیث* / برگردان: ر. رضانی	۶۳
درهم تنیدگی جنگ و سرمایه	۶۹
همن سیدی	۶۹
چه کسی می‌تواند نظم جهان سرمایه‌داری پسا-ابرقدرت‌ها را کنترل کند؟	۷۶
اسلاوی ژیژک / ترجمه: محمدرضا زرگریان	۷۶
چرا امروز دیگر انقلاب ممکن نیست	۸۰
بیونگ-چول هان / ترجمه: فرهاد سلمانیان	۸۰

- ۸۵..... **فمینیسیم، سرمایه‌داری و مکر تاریخ**
- ۸۵..... نانسی فریزر / ترجمه: فرزانه راجی
- ۱۱۰..... **خوانش اصلاح‌شده‌ای از لیبرالیسم**
- ۱۱۰..... ادموند فاوست / برگردان: حمید پرنیان
- ۱۲۲..... **از خود بیگانگی در کشورهای سوسیالیستی**
- ۱۲۲..... یوآخیم ایسرائل / ترجمه محمد ربوبی
- ۱۳۴..... **مسئله دموکراسی**
- ۱۳۴..... کلود لوفور / برگردان: بابک مینا

فهم ما از پدیده‌ی ترامپ

جرج لیکاف / ترجمه: وفا مهر آیین

اندیشمندان درباره ترامپ بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند و به شرح و تفسیر درباره‌ی وی پرداخته‌اند. من نکاتِ ارزنده‌ای را که این تحلیل‌ها روشن ساخته‌اند، ارج می‌نهم؛ با این حال در کسوت پژوهشگری که زمانی طولانی است در حوزه علوم شناختی و زبان‌شناسی فعالیت دارم، برای فهم این پدیده یعنی ترامپ چشم‌اندازی را از دید تخصصی خودم عرضه خواهم داشت که تا اندازه زیادی ناشناخته است. بیش از نیم میلیون نفر کتاب‌های مرا خوانده‌اند و بنابر گزارش‌های (Google Scholar) در مجلات علمی-پژوهشی بیش از صدهزار بار به آثار من ارجاع داده شده است. با این حال شاید تاکنون آنچه را من بیان خواهم کرد، نه در نیویورک تایمز و نه از جانب مفسران سیاسی مورد علاقه خود نشنیده‌اند. همچنین نامزدهای حزب دموکرات یا استراتژیست‌های آنها نیز چنین چیزی ابراز نداشته‌اند. البته دلایلی در کار است که در نوشته خود بدانها خواهم پرداخت. هرچند این تحلیل محصول علوم شناختی و مطالعات مغز است؛ اما از این جهت که این تحلیل را درست و ضروری می‌دانم، وظیفه خود دانسته‌ام که اینچنین تحلیل‌هایی را به گفتمان سیاسی عمومی وارد کنم. البته عذرخواهی می‌کنم که در قالب رایج رسانه‌ای نمی‌توانم این مطلب طولانی را خلاصه کنم؛ این مطالب را نمی‌توان توییت کرد! [۱]



چرا فقدان خط مشی و سیاست‌های کلان ترامپ اهمیت ندارد؟

اخیرا نکته‌ای جالب توجه به گوشم رسید و استدلال معاون هیلاری کلinton را در برابر گروه‌هایی که از ترامپ حمایت می‌کنند، اینچنین صورتبندی کردم که ترامپ هیچ طرح و سیاست کلی به منظور افزایش مشاغل، رشد اقتصادی، ارتقای آموزش و پرورش، به دست آوردن احترام بین‌المللی و... ارائه نکرده است. این استدلال مبنایی کارزار تبلیغاتی هیلاری کلinton است. کلinton با تجربه است و می‌داند خط‌مشی و سیاست‌های کلان چیست و در به انجام رساندن آنها تواناست؛ تمام این مطالب بر روی وبسایت وی در دسترس است. ترامپ هیچ‌یک از این‌ها را ندارد. آنچه که کارزار تبلیغاتی کلinton ابراز کرده است نیز درست است؛ اما بی‌ربط و خارج از موضوع است! دلیل خوبی در دست داریم که نشان می‌دهد نمی‌توان حامیان ترامپ و دیگر افراط‌گرایان رادیکال جمهوری خواه را نسبت به این مسئله بی‌برنامگی بی‌توجه قلمداد کرد. فعالیت اساسی و شغل جمهوری خواهان این است که دیدگاه خود را درباره الگوی «پدر سختگیر خانواده» بر تمام ساحت‌های زندگی تحمیل کنند. اگر کنگره، ریاست جمهوری و دادگاه عالی قضایی را در دست داشته باشند، آنگاه به هدف خود رسیده‌اند. جمهوری خواهان نیازی ندارند تا اموری را تحت عنوان خط‌مشی و سیاست‌های کلان داشته باشند؛ زیرا آنها صدها سیاست کلان آماده به اجرا در دست دارند. آنها فقط نیازمند در دست داشتن تمام قدرت هستند.

چگونه ترامپ از مغز شما به نفع خود بهره می‌برد؟

هر فروشنده‌ی کارآمد و بی‌پروا نسبت به اصول اخلاقی، می‌داند چگونه از مغز شما علیه خودتان بهره‌برد تا شما را متقاعد کند جنس وی را بخرید. چگونه کسی می‌تواند «از مغز شما علیه شما» استفاده کند؟ این تعبیر به چه معناست؟

تمام اندیشه‌ها و افکار انسان از مدارهای عصبی مغز بهره می‌برند. هر ایده و آموزه‌ای را همین مدارهای عصبی تشکیل می‌دهند. اما انسان دسترسی آگاهانه به این مدارها ندارد. در نتیجه، بیشتر افکار ما یعنی تقریباً ۹۸٪ ناخودآگاه هستند. افکار و اندیشه‌ی آگاهانه، مانند نوک کوه یخی است!

اندیشیدن و تفکرِ ناخودآگاه، تحت تاثیر سازوکاری مبنایی و مشخص تحقق می‌یابد. ترامپ از این سازوکار به صورت غریزی استفاده می‌کند تا مغزهای مردم را به سوی آنچه خود می‌خواهد بکشانند: اتوریته، پول، قدرت و شهرتِ مطلق!

این سازوکار به شرح زیر است:

یک) تکرار: واژه‌ها به صورت عصبی متصل به مدارهایی هستند که به معنای آنها تعیین می‌بخشند. هرچه بیشتر واژه‌ای شنیده شود، مدارهای مرتبط با آن واژه را فعال می‌کند و بدانها قوت بیشتری می‌بخشد؛ بدین ترتیب فرایند شلیک عصبی در دفعات بعدی آسان‌تر خواهد شد. ترامپ تکرار می‌کند: برنده شدن. برنده شدن، برنده شدن. آنقدر برنده می‌شویم تا شما از این بُردها خسته شوید!

دو) چارچوب‌سازی: هیلاری دگل باز. ساختنِ چارچوب مفهومی برای هیلاری، به عنوان شخصی که عامدانه و آگاهانه برای دستیابی به منافعِ خود مرتکب جنایت می‌شود؛ یعنی دغل‌بازی! تکرار کردن این ادعا باعث می‌شود تا بسیاری از مردم ناخودآگاه کلینتون را چنین بپندارند؛ هرچند تحقیقات و بررسی‌های کمیته حقیقت‌یاب جناح راست درباره «حمله‌ی ۲۰۱۲ به سفارت آمریکا در بنغازی لیبی» [۲] هیلاری را صادق و پایبند به قانون ارزیابی کرد (هیچ چیزی علیه وی طی تحقیقات به دست نیامد) و اِف‌بی‌آی نیز اتهامی علیه وی را اثبات نکرد (به غیر از اینکه در میان ۱۱۰ هزار ایمیل او، تنها سه ایمیل بدون امضا یعنی حرف «ک» یافته بودند)؛ با این حال هنوز این چارچوب‌بندی علیه وی در فعالیت است.

استعاره‌ای رایج با مضمون «خلافِ اخلاق، خلافِ قانون است» [۳] وجود دارد؛ بنابراین در برابر پدر سختگیر اخلاقی (یعنی تنها نسخه‌ای از اخلاق که شناخته شده است) ایستادگی کردن، غیراخلاقی است. از آن رو که در واقع هرچه کلینتون انجام داده است، از اخلاق متناسب با الگوی پدرسختگیر پافرانهادن قلمداد می‌شود، پس او فردی غیراخلاقی است. استعاره پیشگفته باعث می‌شود تا اعمال او نیز غیراخلاقی به حساب آیند و بنابراین او فردی دغل‌باز است. وقتی شعار «او را محکم ببند / Lock her up» سر داده می‌شود، بندهند چنین تفکر و استدلال‌ورزیدنی در مغز فعال می‌شود. [ویدئوی این شعار را می‌توانید اینجا ببینید. م]

سه) موارد مشهور: وقتی فاجعه‌ای رخ دهد که در سطح اجتماع هر کس آن را می‌داند؛ آنگاه پوشش‌های خبری نیز باعث می‌شوند تا چارچوب آن ماجرا بارها و بارها در مغز فعال شود و تقویت گردد. همچنین احتمال رخداد دوباره‌ی این چارچوب در اذهان افزایش می‌یابد. تکرار کردن مثال‌هایی درباره تیراندازی توسط مسلمانان، آفریقایی-آمریکایی‌ها و لاتین‌ها، بیم و ترس رخ دادن چنین حادثه‌ای را برای شما و اجتماع شما افزایش می‌دهد؛ به‌رغم آنکه احتمال واقعی بسیار ناچیز است. ترامپ از این مسئله برای ترس‌آفرینی در اذهان بهره می‌برد. بیم و ترس نیز احساس نیاز به وجود پدری سختگیر را در مغز فعال می‌کند که کسی نیست جز ترامپ!

چهار) دستور زبان: تروریست‌های اسلامی افراط‌گرا [۴]: صفت «افراط‌گرا» مسلمانان را در مقیاس طولی اسلام قرار می‌دهد و تروریسم نیز چارچوبی را بر این مقیاس تحمیل می‌کند که چنین معنایی را برمی‌سازد: «تروریسم برآمده از خود دین است». دستور زبان در اینجا نکته‌ای را مبتنی بر دخالت داشتن اسلام در تروریسم به ما القاء می‌کند. فرض کنید آن مرد مسلح را که در حادثه چارلستون تیراندازی کرد چنین خطاب کنیم: «تروریست جمهوری خواه افراطی»

ترامپ دستکم تا حدی از این نکته آگاه است. مطابق آنچه وی به تونی شوارتز [۵] نویسنده‌ی اصلی کتاب خود یعنی «هنر معامله» [۶] گفته است: «این کتاب مبالغه‌ای صادقانه [۷] است؛ یعنی شکل خالی از اغراق و بزرگ‌نمایی مغرضانه [۸]. شکل موثر و کارآمد تبلیغات اصلاً همین است!»

پنج) اندیشه‌های استعاری وضعی و قراردادی به صورت گسترده‌ای در تفکر ناخودآگاه ما دخالت دارند. این گونه از اندیشیدن و تفکر استعاری به قدری رایج و طبیعی به نظر می‌رسد که به ماهیت استعاری آنها هیچ اشاره‌ای نمی‌شود.

مسئله برکسیت را در نظر بگیرید که شامل استعاره ورود یا ترک کردن اتحادیه اروپاست. استعاره‌ای فراگیر و جهانشمول در کار است که دولت‌ها را مکانشمند فرض می‌کند و برای آنها جایی در فضا در نظر می‌گیرد: شما می‌توانید به دولت وارد شوید، در اعماق دولت فرو بروید و از آن خارج خارج شوید. اگر شما وارد یک کافی‌شاپ شوید و سپس از آن خارج شوید، شما در همان نقطه‌ای از مکان هستید که قبل از ورود به کافی‌شاپ قرار داشتید. اما این بدان معنا نیست که دقیقاً در همان وضع و حالتی باشید که قبل از ورود داشتید. در حالی که در ماجرای برکسیت ما با همین استعاره روبرو هستیم؛ بریتانیایی‌ها بر این باورند که پس از ترک کردن اتحادیه اروپا

امور آنچنانی خواهد شد که قبل از ورود به اتحادیه اروپا در جریان بود. ایشان اشتباه می‌کنند. وضعیت امور کنونی نسبت به قبل از ورود بریتانیا به اتحادیه اروپا تغییر مبنایی و اساسی کرده است.

ترامپ نیز مشابه همین استعاره را به کار می‌برد: آمریکا را دوباره بزرگ خواهیم ساخت. آمریکا را دوباره امن خواهیم کرد و نمونه‌های دیگر اینچنینی. گویا دولت ایده‌آلی در دوران گذشته وجود داشته است که فقط با انتخاب ترامپ می‌توان به آن گذشته بازگشت.

شش) همچنین استعاره‌ای دیگری وجود دارد: «هر کشور یک شخص است» [۹] و نیز تعبیر مجازی [۱۰] دیگری که رییس‌جمهور را نماینده مردم کشور معرفی می‌کند. بنابراین اوباما مطابق این دو تعبیر استعاری و مجازی [۱۱] به صورت مفهومی می‌تواند نماینده امریکا باشد. در نتیجه اگر بگوییم اوباما ضعیف است و از احترام دیگران برخوردار نیست؛ معنای انتقال داده شده بوسیله این عبارت آن است که «کشور امریکا به ریاست جمهوری اوباما ضعیف و محروم از احترام دیگران است». استنتاج از این جمله آنست که دلیل این ضعف و عدم برخورداری از احترام شخص اوباما است.

هفت) استعاره کشور به مثابه شخص و استعاره‌ای که جنگ یا اختلاف بین دو کشور را همانند مشت‌زنی بین دو کشور تلقی می‌کند؛ این استنتاج را به بار می‌آورد که فقط داشتن رییس‌جمهوری قوی می‌تواند پیروزی امریکا را در جنگ‌ها و اختلافات تضمین نماید. ترامپ هم مشت‌های ناک‌اوت‌کننده‌ای خواهد زد. وی در سخنرانی نشست تصویب و تایید نهایی‌اش به عنوان نامزد جمهوری خواهان، بارها تکرار کرد اگر مردم با دولت همکاری کنند، آنگاه او به موفقیت دست پیدا خواهد کرد. بعد از ابراز چنین سخنانی حاضران چنین شعاری سر دادند: «او قطعاً موفق خواهد شد»

هشت) استعاره‌ی «ملت خانواده است» نیز در همین نشست جمهوری خواهان (موسوم به حزب کهن بزرگ / GOP) به کار گرفته شد. همگی شنیده‌ایم که پدران نظامی قدرتمند فرزندان نظامی قدرتمند را تربیت می‌کنند و «دفاع از کشور امری خانوادگی است». از عشق‌ورزیدن ترامپ به خانواده و تعهدش به موفقیت باید چنین نتیجه گرفت که وی به عنوان رییس‌جمهور، به شهروندان امریکا عشق می‌ورزد و متعهد است تا همگان به موفقیت دست یابند.

نه) استعاره‌ی رایج دیگری وجود دارد که برای هر شخصی متناسب با میراث ملی [۱۲] وی هویت‌بخشی می‌کند و باعث می‌شود تا ما یکی از اعضای آن ملیت باشیم. فرض کنید پدر بزرگ و مادر بزرگ شما از ایتالیا آمده‌اند و شما با اجداد ایتالیایی خود دارای هویت محسوب می‌شوید و می‌توانید با افتخار از ایتالیایی بودن خود سخن بگویید. این استعاره خالی از ارزش‌داوری است. به صورت دقیق‌تر شما برای دو نسل امریکایی بوده‌اید. ترامپ با استفاده از این استعاره معمولی و پیش‌پاافتاده استفاده کرد تا به قاضی ایالتی گونزالو پ. کوریل حمله کند که آمریکایی است؛ یعنی در امریکا به دنیا آمده و بزرگ شده است. ترامپ گفت که وی مکزیکی بوده است و در نتیجه گونزالو بایستی از وی نفرت داشته باشد و به همین دلیل در ماجرای پرونده دانشگاه ترامپ [۱۳] قاضی رای به کلاهبرداری بودن دانشگاه داده است.

ده) دیگر آنکه سامانه‌ای استعاری در کار است که در تعبیر «برملاکردن/افشاگری/خبر از نهان دادن» [تعبیر انگلیسی اینچنین است: «to call someone out»] به کار رفته است. اول درباره واژه‌ی «بیرون» بحث کنیم. استعاره‌ای فراگیر وجود دارد که دانستن را دیدن می‌داند؛ مانند: خودم دیدم چی گفتی؟ / وایسا ببینم چی میگی؟ [تعبیر انگلیسی اینچنین است: «I see what you mean»] چیزهایی که درون چیز دیگری مخفی هستند را نمی‌توان دید و بنابراین نمی‌توان آنها را شناخت، در حالیکه چیزهایی برای همگان قابل مشاهده باشند، می‌توانند موضوع شناخت واقع شوند. بیرون کشیدن مسایلی از افراد یعنی حوزه خصوصی ایشان را در معرض شناخت عمومی قرار دادن. افشا کردن یا خبر از امور نهانی شخصی دادن بدان معناست که کارهای نادرست فردی را عمومی کنیم؛ بنابراین اجازه داده‌ایم تا همگان این فرد را بشناسند و به پیامدهای متناسب با آن نیز پی ببرند.

این کار مبنای استعاره به سبک ترامپ است که نام‌گذاری را شناساندن [۱۴] لحاظ می‌کند. بنابراین انتخاب نام دشمنان شما به شما اجازه می‌دهد تا به درستی آنها را بشناسید، به آنها نزدیک شوید و در نهایت آنها را شکست دهید. بنابراین همین که شما بگویید تروریست‌های اسلامی افراط‌گرا شما را مجاز می‌کند تا آنها شناسایی، دستگیر و نابود کنید و برعکس اگر شما این تعبیر را به کار نبرید نمی‌توانید آنها را شناسایی و نابود کنید. در نتیجه اگر در کاربرد آن واژگان و تعبیر آنها را شکست دهید به معنای آن است که شما از آن دشمنان در امان هستید؛

برای مثال در این مورد اخیر مسلمانان یعنی تروریست‌های بالقوه که اسلام مایه تروریست شدن آنهاست.

به این مقدار بسنده می‌کنم؛ هرچند می‌توان باز ادامه بحث‌هایی از این دست را پی‌گرفت. ده‌ها سازوکار مغزی ناخودآگاه و معمولی وجود دارد که ترامپ و طرفدارانش به منظور به دست آوردن هدف خود آنها را به نفع خویش به کار می‌برند: رییس‌جمهور منتخب شدن، تصاحب اتوریته مطلق به همراه کنگره و دادگاه عالی قضایی و در نتیجه برخورداری از اخلاقِ پدرِ سختگیر به خوانش ترامپ که امریکا را به سوی آینده‌ای نامعلوم هدایت کند.

اصلاً استفاده کردن از ده‌ها شکل سازوکار مغزی مردم توسط ترامپ به منظور اهدافِ خویش بوده است که باعث شده تا وی به عنوان نامزد جمهوری خواهان برگزیده شود. اما میلیون‌ها نفر بیش‌تر از تعداد جمهوری خواهان، سخنان ترامپ را هنگامی دیده و شنیده‌اند که مصدعِ اوقاتِ رادیو و تلویزیون شده بود. اصحابِ رسانه این ده‌ها سازوکار یا سازوکارهای دیگر مغز را تشریح نمی‌کنند که بر اذهان ناخودآگاهِ افراد جامعه به صورت نهانی و مخفیانه تاثیرگذار است؛ حتی اگر نتیجه همین دروغ‌های بزرگی باشد که بارها و بارها تکرار می‌شود و به طور فزاینده‌ای تعداد بسیاری از مردم آنها را باور می‌کنند.

حتی اگر ترامپ در انتخابات برنده نشود، اذهان/مغزهای میلیون‌ها امریکایی تغییر خواهد یافت که پیامدهای بیش‌تر آن در آینده مشخص خواهد شد. ضرورت دارد تا مردم آگاه از سازوکارهایی باشند که باعث می‌شود دروغ‌های بزرگ را باور کنند و به مغزهایی بدون آگاهی تبدیل گردند. این مسئله صورتی از کنترل بر اذهان مردم است.

مردم وظیفه دارند تا در صورت مشاهده این امور را در رسانه‌ها منتشر کنند. اما رسانه‌ها نیز محدودیت‌هایی دارند.

رسانه‌ها اجازه ندارند درباره امور مشخصی در گفتمان سیاسی عمومی بحث کنند. گزارشگران و تحلیل‌گران بایستی در سطح خودآگاه ذهن و با معانی تحت‌اللفظی واژگان سروکار داشته باشند. در حالی که واقعی‌ترین گفتمان سیاسی از سطح ناخودآگاه اندیشه استفاده می‌کند؛ چارچوب‌بندی‌ها و استعاره‌های مفهومی ساده و پیش‌پاافتاده‌ی ناخودآگاه هستند که فکر و

اندیشه‌ی خودآگاه را برمی‌سازند. هم برای تاریخ امریکا، هم برای تمام کشورهای جهان و همچنین برای کوهی زمین ضروری است تا این‌گونه مباحث فراگیر و عمومی شوند.

مسئله فقط رسانه‌ها نیستند. مسئولیت متوجه هر شهروند معمولی است که از سازوکارهای ناخودآگاه مغز مانند موارد پیش‌گفته آگاه شده است. حزب دموکرات و حامیان آنها در تمام سطوح مسئول به حساب می‌آیند.

آیا بهره‌برداری کردن از سازوکارهای مغز برای برقراری تعامل و ارتباط به‌ضرورت امری غیراخلاقی است؟ [نه، این چنین نیست؛ بلکه] پس از فهم سازوکارهای واقعی اندیشه و تفکر، باید از آنها برای انتقال حقایق استفاده کنیم؛ نه اینکه دروغ‌های بزرگ را انتشار دهیم یا برای تبلیغات محصولات خود از آنها بهره‌بریم.

این دانش دیگر منحصر به زبان‌شناسان شناختی نیست. دوره‌های درسی بازاریابی در آموزشگاه‌های دروس تجارت از این آموزه‌ها استفاده می‌کنند و سازوکارهای مغزی را در صنعت تبلیغات به کار می‌گیرند تا شما را وادار به خرید محصول خود نمایند. ما ماهیت تبلیغات را آموخته‌ایم و می‌دانیم صاحبان محصول به منظور فروش همان محصول آن را ساخته‌اند [و پولی که شما پرداخت خواهید کرد در برابر دریافت همان محصول است]؛ حتی شرکت‌های فریب‌کار که همراه با محتوای سیاسی به تبلیغ می‌پردازند، مانند تبلیغاتی که برای فرکینگ [۱۵] انجام شد، به اندازه دروغ‌های بزرگ خطرناک نیستند که منجر به تشکیل دولتی خودکامه و مستبد خواهد شد که آینده کشور را با مخاطره روبرو خواهد کرد.

چگونه دموکرات‌ها می‌توانند بهتر عمل کنند؟

اول اینکه “به فیل فکر نکنید!” به یاد داشته باشید ادعاهای محافظه‌کاران را تکرار نکنید و سعی نکنید با نشان دادنِ واقعیت‌ها به جای این ادعاهای غلط، خط بطلانی بر آنها بکشید. برعکس، به صورت سازنده و مثبت حرکت کنید. چارچوب درست مثبت و سازنده‌ای ارائه کنید تا زیربنای استدلال‌های آنها فرو بریزد. از امور واقعی برای حمایت از نظریه خود استفاده کنید که دارای چارچوبی مثبت و سازنده است. از شیوه تکرار کردن بهره‌برید.

دوم اینکه با بیان ارزش‌های اخلاقی خود بحث را آغاز کنید و در ابتدا به سیاست‌های کلان و واقعیت امور و اعداد و ارقام نپردازید. برای مثال [بیان کنید که ارزش اخلاقی] اندیشه‌ی

ترقی طلبانه و خواهان پیشرفت و توسعه مبتنی بر همدلی بنا شده است؛ شهروندان باید به منظور مراقبت از یکدیگر به هم توجه کنند، با همکاری شهروندان است که دولت می‌تواند منابع و امکانات متناسب برای همگان در حوزه‌های فردی و نیز تجاری فراهم آورد. از تاریخ بهره‌گیری از اینکه آمریکا چگونه شکل گرفت، سخن به میان آورید. صاحبان صنایع و مشاغل در حوزه تجاری تنها از جاده‌ها و پل‌ها استفاده نمی‌کنند که امکانات و منابع عمومی قلمداد می‌شوند؛ آنها هم از آموزش همگانی، بانک ملی، اداره ثبت اختراعات، محاکم قضایی حوزه تجارت، حمایت‌های بازرگانی بین‌ایالتی و البته سامانه قضایی جنایی بهره‌مند هستند. از آغاز نیز بخش خصوصی با تکیه بر منابع و امکانات همگانی و عمومی شکل گرفته است؛ هم از جهت نیروی انسانی و هم از جهت سرمایه‌گذاری.

با گذشت زمان امکانات و منابعی مانند آب و فاضلاب، برق، موسسات پژوهشی و تحقیقاتی پشتوانه‌ای شدند تا علوم کامپیوتر (توسط بنیاد ملی علوم)، اینترنت (توسط ARPA)، فارموکولوژی و داروسازی مدرن (توسط موسسه ملی سلامت)، ارتباطات ماهواره‌ای (توسط ناسا و نوآ) و سامانه‌های مکان‌یاب جی‌پی‌اس و تلفن همراه (توسط وزارت دفاع) به وجود بیایند. سرمایه‌گذاری خصوصی و همین‌طور حیات شخصی افراد کاملاً مبتنی بر منابع عمومی شکل گرفته است. آیا شما تابه‌حال چنین جمله‌ای را به کار برده‌اید: «سناتور الیزابت وارن صاحب این‌هاست؟» [نگفته‌اید؛ زیرا] به‌سختی بتوان درباره اموال عمومی چنین اظهار کرد. همچنین از «دولت» دفاع نکنید. موضوع سخنان خود را مردم، امریکایی‌ها و کسانی قرار دهید که امریکایی محسوب می‌شوند؛ راجع به خدمات اجتماعی و دولت مطلوب سخن بگویید. و آزادی به برگردانید. منابع و امکانات عمومی به منظور فراهم‌آوردن آزادی در حوزه سرمایه‌گذاری خصوصی و حیات شخصی افراد است.

محافظه‌کاران متعهد شده‌اند تا هر چیزی را به بخش خصوصی واگذار کنند و کمک‌هزینه‌هایی اختصاص داده شده به امکانات عمومی را حذف نمایند. درباره واگذاری منابع و امکانات عمومی به خواست و اراده‌ی آزاد مردم نباید اغراق و مبالغه کرد. شروع به گفتن این مطالب کنید.

از بحث کردن درباره نیروی پلیس غافل نشوید. عملکرد کارآمد و همراه با احترام نیروهای پلیس نیز از امکانات و منابع عمومی است. دیوید اُ. براون رییس پلیس دالاس تگزاس این امر را به خوبی درک کرده است: آموزش نیروها، طرح پلیس محله و شناخت از مردمی که قصد محافظت

از آنها را دارید. همچنین از پلیس بیش از اندازه انتظار نداشته باشید: این شهروندان هستند که مسئول تامین منابع برای نیروهای پلیس هستند به گونه‌ای که ایشان مجبور نشوند تا برای درآمدزایی بیشتر شغل جانبی نیز داشته باشند.

اتحادیه‌های صنفی باید جلودار حرکت‌های جدی و موثر باشند. اتحادیه‌ها ابزاری برای به دست آوردن آزادی هستند؛ آزادی از بردگی شرکت‌ها و صنایع. کارفرماها خود را کارآفرین خطاب می‌کنند. کار و فعالیت کارگران است که برای کارفرماها سود می‌آفریند و اگر چنین باشد، پس کارگران مستحق هستند تا در منافع مادی، برخورداری از احترام و قدردانی نیز شریک باشند. درباره این مطالب حرف بزنید. آیا حوزه عمومی قادر به شغل‌آفرینی است؟ البته می‌تواند شغل بیافریند. تعمیر و نگهداری تاسیسات زیربنایی می‌تواند از طریق فراهم آوردن منابع عمومی بیشتر، مشاغلی ایجاد کند که هم زندگی‌های شخصی و مشاغل دیگر می‌توانند با تکیه بر آنها بنا شوند. منابع و امکانات عمومی قادر به تولید منابع و امکانات عمومی بیشتر هستند. آزادی در آفرینش فرصت‌هایی نقش دارد که خود به نوبه خویش می‌توانند آزادی‌های بیشتر به ارمغان بیاورند.

سوم اینکه از درگیری و مشاجره‌های فیزیکی ناخوشایند دوری کنید. سعی نکنید با هوچی‌گری طرف مقابل را قانع کنید. هرکس می‌تواند بدون فریاد کشیدن، قدرتمند حرف خود را بزند. اوباما در این امر پیشتاز بود: «فرهنگ و تمدن، ارزش‌های اخلاقی، مثبت و سازنده بودن، خوش خلق بودن و همدلی واقعی داشتن اموری قدرتمند هستند. در مواجهه با خشم و عصبانیت، همدلی کردن و خونسردی نشان دادن قدرتمندی است. بیل کلینتون در انتخابات پیروز شد؛ زیرا همدلی از صدایش، نگاهش و وجودش می‌بارید. او آن سیاست‌مدار کارکشته‌ای نبود که با توانایی فوق‌العاده سعی بر جلوه‌فروشی کند؛ او از همدلی الهام گرفت و آن را تحقق بخشید».

ارزش‌های اخلاقی در رتبه اول هستند و واقعیت‌ها و سیاست‌ها در پی آن می‌آیند تا در خدمت آن باشند. البته که آنها هم اهمیت دارند اما همیشه از ارزش‌های اخلاقی حمایت و پشتیبانی می‌کنند.

از پرداختن به مباحث مربوط به هویت‌های اجتماعی خاص بپرهیزید. دیگر از زنان و سیاه‌پوستان و لاتین‌ها گفتن بس است. تمام این‌ها موضوعاتی واقعی هستند و درباره آنها نیاز به تصمیم‌گیریهایی مهم همگانی داریم. اما تمام آنها زیرمجموعه‌ی موضوعات مرتبط با آزادی و امور انسانی هستند. از سفیدهای بیچاره حرف بزنید! سفیدپوستان منطقه آپالاجیا و ساکنان کمربند

زنگار شایسته‌اند تا بیش از هرکس دیگری بدانها توجه شود. سرنوشت آنها را به دست ترامپ نسپارید که فقط بر درد و رنج ایشان خواهد افزود.

و سخن ماندگار جان اف. کندی را به یاد داشته باشید: «نگویید کشور برای ما چه می‌تواند بکند؛ بگویید من چه می‌توانم برای کشور بکنم» [۱۶]

همدلی، دلبستگی، عشق و افتخار به ارزش‌های کشورمان از منابع و امکانات عمومی هستند که آزادی می‌آفرینند؛ همچنین کمال.

آماده باشید. شما باید ترامپ را بفهمید تا در نهایت آرامش در برابر او و تمام کسانی بایستید که سراسر کشور را فراگرفته‌اند.

توضیح:

مقاله‌ای که خواندید مقاله دوم جورج لیکاف در باره دونالد ترامپ است که در تاریخ ۲۲ ژوئیه منتشر شده است. تاریخ انتشار مقاله اول با عنوان “چرا ترامپ” ۲ مارس است. ترجمه مقاله اول نیز در زمانه منتشر شده است.

پانویس‌ها

[۱] It is untweetable.

[۲] Bengazi committee

[۳] Immorality Is Illegality

[۴] Radical Islamic terrorists

[۵] Tony Schwartz

[۶] The Art of the Deal

truthful hyperbole [۷]

innocent form of exaggeration [۸]

A Country Is a Person [۹]

metonymy [۱۰]

[۱۱] برای مطالعه بیشتر درباره تفاوت استعاره و مجاز:

George Lakoff and Mark Johnsen, (2003) Metaphors we live by, PP. 29-34

national heritage [۱۲]

[۱۳] برای اطلاع بیشتر درباره دانشگاه ترامپ و ماجرای پرونده کلاهبرداری می‌توانید این لینک را ببینید.

Naming is Identifying [۱۴]

[۱۵] برای اطلاع بیشتر از فرکینگ می‌توانید اینجا را ببینید. همچنین برای آگاهی بیشتر درباره بحث‌های معطوف به این تکنولوژی در انتخابات اخیر، موضع مخالف برنی سندرز و نظرات موافقان و مخالفان وی می‌توانید اینجا را مطالعه کنید.

[۱۶] “Ask not what your country can do for you, but what you can do for your country”

چرا ترامپ؟

جرج لیکاف / ترجمه: وفا مهرآیین

با شروع رقابت‌های انتخاباتی اولیه در آمریکا، ترسیم جغرافیای وضعیت سیاسی فعلی آمریکا با توجه به ویژگی‌های منحصر به فرد این دوره، باعث شده است تا فعالان سیاسی و نیز اندیشمندان از زوایای مختلفی به بررسی مسئله بپردازند. جرج لیکاف که سال‌هاست به عنوان زبان‌شناس شناختی و نیز تحلیلگر سیاسی در رابطه با وضعیت سیاسی آمریکا قلمفرسایی می‌کند، در نوشته‌ای که پیش رو دارید با استناد به برخی از یافته‌های پیشین خود که به ویژه در دو اثر «سیاست اخلاقی» و «لطفاً به فیل فکر نکنید!» طرح شده و به بحث گذاشته شده است، به چرایی موفقیت‌های فعلی ترامپ پرداخته و دوباره با تأکید بر دوگانه «پدر سختگیر» و «والدین پرورش‌دهنده»، به دموکرات‌ها گوشزد می‌کند که باید برای موفقیت در کارزار فعلی به فعالیت‌های خود و نیز رقیب جدی یعنی ترامپ نگاهی دوباره بیاندازند.



ترامپ در انتخابات اولیه حزبی جمهوری خواهان با نرخ بالایی آرای بسیاری را از آن خود کرد و پیش‌بینی می‌شود تا در مرحله بعدی نامزدی حزب را نیز از آن خود کند و شاید هم رئیس‌جمهور بعدی آمریکا شود!

دموکرات‌ها هنوز دلیل موفقیت ترامپ را به درستی درک نکرده‌اند و عده‌ای از جمهوری خواهان نیز او را جمهوری خواه نمی‌دانند و سعی بر توقف وی دارند؛ اما چگونگی این کار را نمی‌دانند.

چند نظریه را می‌توان برشمرد: مردم ناراحت و عصبانی‌اند و ترامپ نیز در سخنرانی‌های خود همین مسئله را نشانه رفته است. مردم شناخت درستی از کنگره ندارند و خواهان فردی غیرسیاسی هستند. هردوی این‌ها می‌تواند درست باشد ولی چرا؟ چرا ترامپ؟ آنهم با این ویژگی‌ها!

مردم گیج و سردرگم‌اند. به نظر می‌رسد وی از ناکجاآباد آمده است و دیدگاه‌هایش نسبت به مسایل از الگوی خاصی پیروی نمی‌کند.

ترامپ از خدمات درمانی و بهداشتی حرف می‌زند و در پی اجرای «برنامه فرزندآوری برنامه‌ریزی شده» [۱] است که معمولاً جمهوری خواهان موضع خوشی نسبت به آن و نیز به طور کلی این امور ندارند. جمهوری خواهان از حق تملک دولتی در اموال شخصی افراد [۲] نفرت دارند و از قانون شراکت ترنس پاسیفیک [۳] دفاع می‌کنند؛ ترامپ در هر دوی اینها مخالف نظر جمهوری خواهان است. او دیندار نیست و آداب و مناسک دینی را نیز دستمایه شوخی و تمسخر قرار می‌دهد؛ اما کلیسای اوانجلیستی (و به معنای دقیق‌تر کلیسای اوانجلیستی سفیدپوستان [۴]) او را دوست دارد.

او بر این باور است که بیمه خدمات درمانی و شرکت‌های دارویی و همچنین شرکت‌های نظامی، بسیار سودآور هستند و باید بیشتر بدانها پرداخته شود. او به بسیاری از رای‌دهندگان مثلاً لاتین‌ها اهانت می‌کند؛ در حالیکه جمهوری خواهان در پی جلب نظر این گروه‌ها هستند. او قصد دارد تا یازده میلیون مهاجر غیرقانونی را از کشور اخراج کند و فکر می‌کند که قادر بر این کار است. او خواهان ممانعت از ورود هر مسلمانی به آمریکاست. چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟

برای پاسخ به این پرسش باید به پیشینه مسایلی پرداخت که تاکنون در رسانه‌ها بدان‌ها پرداخت نشده است.

پیشینه

من در حوزه علوم شناختی و مغز فعالیت دارم. در دهه ۱۹۹۰ سعی داشتم تا برای این سوال پاسخی بیابم: چگونه مواضع سیاسی متنوع و گوناگون محافظه‌کاران و ترقی‌طلبان از سازگاری درونی برخوردارند؟ برای مثال محافظه‌کاران را در نظر بگیرید: مخالفت با قانون سقط جنین چه

ارتباطی با دفاع از حق حمل سلاح دارد؟ دفاع از حق حمل سلاح چه ارتباطی با این واقعیت دارد که زمین در حال گرم شدن است؟ چگونه است که حتی در صورت تمایل برای کوچک‌تر کردن دولت، بازهم برای توسعه ارتش حاضر به پرداخت هزینه هستیم؟ چگونه می‌توان هم حامی حیات و زندگی بود و در عین حال مجازات مرگ را روا دانست؟ ترقی‌طلبان با این مواضع محافظه‌کارانه مخالفت دارند. ایده‌های ایشان به چه کیفیت با هم سازگاری درونی دارند؟

پاسخ در این نکته نهفته است که ما سعی داریم تا مفهوم ملت را بر حسب مفهوم خانواده بفهمیم. ما «پدران بنیانگذار [۵]» داریم. ما «فرزندانمان [۶]» را به جنگ می‌فرستیم. ما از «سرزمین آباء و اجدادی [۷]» خود دفاع می‌کنیم.

جهان‌بینی‌های هر یک از ترقی‌طلبان و محافظه‌کاران که عمده دیدگاه سیاسی افراد کشور را دسته‌بندی می‌کند، در دو صورت و شیوه متفاوت از تصور درباره مفهوم خانواده خلاصه می‌شود: محافظه‌کاران خانواده را با محوریت پدری سختگیر [۸] و ترقی‌طلبان خانواده را همراه با والدینی پرورش‌دهنده [۹] می‌فهمند.

اما موضوعات اجتماعی و سیاسی چه ارتباطی با مفهوم خانواده دارند؟ ما در ابتدا در نهاد خانواده با امر مدیریت و دولتمردی آشنا می‌شویم و طی مراحل رشد بر حسب همین مفاهیم نهادهای اجتماعی را می‌شناسیم.

در خانواده‌ای که پدر سختگیر است، اوست که بهترین امور را درک می‌کند. او درست از نادرست را تشخیص می‌دهد و صاحب‌اتوریته‌نهایی و تصمیم‌گیری‌غایی است تا فرزندان و همسر را از درستی فعالیت‌ها و گفته‌های خودش مطمئن سازد. بسیاری از زوج‌های محافظه‌کار این جهان‌بینی را پذیرفته‌اند و از تصمیمات پدر حمایت می‌کنند و نسبت به رعایت حدود زیست خانوادگی در حیطه مسئولیت پدر حساس هستند. وقتی فرزندان نافرمانی کنند، وظیفه اخلاقی پدر است تا مجازاتی به اندازه کافی دردآور برای آنها در نظر بگیرد یا از مجازات درگذرد؛ اما آنچه مهم است آنست که فرزندان باید از او اطاعت کنند. نبایستی فقط معیار کنش فرزندان، درک ایشان از احساس رضایت فردی باشد بلکه آنچه را از دیدگاه پدر درست است بایستی انجام دهند و از نادرست پرهیز کنند. از طریق این اعمال انضباط فیزیکی انتظار می‌رود که فرزندان نیز تربیت شوند و از جهت درونی، قدرتمند به بار آیند تا بتوانند در دنیای بیرونی موفقیت کسب کنند. اما اگر موفق نشدند آنگاه چه می‌توان گفت؟ این بدان معناست که ایشان به درستی تربیت نشده‌اند

و اخلاقی بار نیامده‌اند؛ بنابراین لایق محرومیت و بدبختی هستند. این استدلال در سیاست‌های سیاستمداران محافظه‌کار مشهود است که فقیران را نالایق و تنبل توصیف می‌کنند؛ اما ثروتمندان را انسان‌هایی لایق و مستحق ثروت می‌پندارند. بنابراین مسئولیت در اینجا معنایی شخصی و انفرادی می‌یابد و مسئولیت اجتماعی بی‌معناست. هرآنچه که هستید یا خواهید شد کاملاً بستگی به خود شما دارد؛ جامعه در قبال شما مسئولیتی ندارد. شما تنها مسئول خود هستید و نه دیگران؛ زیرا ایشان نیز هر یک به نوبه خود مسئول خویش هستند.

برنده شدن و اهانت کردن

همچنانکه ونس لامباردی مربی تیم افسانه‌ای گرین بی پکرز [۱۰] گفته است: «برنده شدن همه چیز نیست؛ بلکه تنها چیز برنده شدن است!»

در جهانی که با مسئولیت و انضباط فردی اداره می‌شود، آن کسانی که برنده می‌شوند، مستحق و لایق برنده شدن هستند. چرا دانالد ترامپ در حوزه همگانی با بیرحمی تمام به باقی نامزدهای انتخاباتی و رهبران سیاسی اهانت می‌کند؟ جواب بسیار ساده است: زیرا او می‌داند در «بازی اهانت» [۱۱] روی صحنه تلویزیونی می‌تواند برنده باشد. از منظر محافظه‌کاران سختگیر، این کنش او را به نامزدی باصلابت و پرابهت تبدیل می‌کند که لایق پیروزی است. به رقابت انتخاباتی، به دیده‌ی میدان جنگ نظاره می‌شود. اهانت‌هایی که او در این میدان بر دیگران روا می‌دارد، او را لایق و مستحق پیروزی نشان خواهد داد.

کافی است به این گفته ترامپ دقت کنید که می‌گوید جان مک‌کین یک قهرمان جنگی نیست. استدلال او چنین است: مک‌کین شکست خورد. قهرمان‌ها همیشه پیروزند. قهرمان‌ها، افراد بزرگ بد را شکست می‌دهند ولی خود شکست نمی‌خورند. آنهایی که شکست می‌خورند، له می‌شوند و به اسارت درمی‌آیند، بازنده‌اند؛ پیروز نشده‌اند.

مراتب و مدارج اخلاق

منطق پدر سختگیر را می‌توان بیشتر نیز بسط و توسعه داد. ایده‌ی مبنایی این است که در خوانش پدر سختگیر، اتوریته و مشروعیت از رهگذر اخلاق مشروعیت می‌یابد و اینکه در جهانی که به درستی نظم و ترتیب یافته است، باید مراتب و مدارجی از اخلاقی بودن در کار باشد که مبتنی بر آن کسی که به طور سنتی و کلاسیک به فرماندهی رسیده است، باید حکمرانی نیز داشته

باشد. این مراتب و مدارج از این قرارند: خدا مسلط بر انسان، انسان مسلط بر طبیعت، انسان تربیت شده/ قوی مسلط بر انسان تربیت نشده/ضعیف، ثروتمند مسلط بر فقیر، کارفرما مسلط بر کارگر، بزرگسال مسلط بر کودکان، فرهنگ غربی مسلط بر دیگر فرهنگ‌ها و آمریکا مسلط بر جهان است. این مراتب و مدارج را همچنین می‌توان چنین گسترش داد: مرد مسلط بر زن، سفیدپوستان مسلط بر رنگین‌پوستان، مسیحیان مسلط بر غیرمسیحیان، دگرجنسگرایان مسلط بر همجنسگرایان!

ما این گرایش را در بیشتر نامزدهای جمهوری خواهان و نیز ترامپ شاهد هستیم و البته در نگاه کلی نیز چنین مراتب ارزش‌گذارانه‌ای در نگاه سیاستمداران محافظه‌کار را می‌توان ناشی از همان الگوی پدر سختگیر پی گرفت.

نگاه‌های ارزش‌گذارانه اخلاقی مبتنی بر مفهوم خانواده ریشه‌های بسیار عمیقی دارند. از آن رو که مردم خواهان آن هستند که خود را فاعل عمل درست و نه نادرست ببینند، جهان‌بینی اخلاقی انسان‌ها تا حد بسیاری در فرایندی خود-تعریف [۱۲] شکل می‌گیرند و در واقع همه ما این چنین هستیم. بنابراین جهان‌بینی اخلاقی ما جهان را آنچنان که ما دوست داریم بایستی باشد، تعریف می‌کند. و هنگامی که واقعیت را متناسب با جهان‌بینی خود نمی‌بینیم، ناراحت و عصبانی می‌شویم.

می‌توان در جهان‌بینی اخلاقی پدر سختگیر مناقشه‌های فراوانی کرد و آن را نیز می‌توان به اشکال گوناگونی فهمید. مهم‌ترین محورهایی که می‌توان به آنها اشاره کرد از این قرارند: کلیسای اوانجلیستی [تبشیری] سفیدپوستان، محافظه‌کاران معتقد به بازار آزاد لسه‌فر [۱۳] و محافظه‌کاران پراگماتیست معتقد به آموزه‌های اوانجلیستی.

اوانجلیست‌های سفید

آن دسته از سفیدپوستانی که به جهان‌بینی مبتنی بر الگوی پدر سختگیر باور دارند و دیندار نیز هستند، به کلیسای اوانجلیست گرایش دارند، زیرا خدا در آموزه‌های مسیحیت اوانجلیستی الگوی غایی و نهایی پدری سختگیر [۱۴] است: اگر شما از دستورات او پیروی کنید، در نتیجه به بهشت خواهید رفت و اگر از این دستورات سرپیچی کنید، در جهنم جاودانه خواهید سوخت. اگر شما گناهکار باشید و خواهان رفتن به بهشت باشید، باید «تولد دوباره [۱۵]» داشته باشید بدین

معنا که با برگزیدن پسر خدا، یعنی عیسی مسیح به عنوان تنها منجی، اعلام وفاداری خود را ابراز نمایید.

چنین خوانشی از دین، برای کسانی که جهان‌بینی مبتنی بر الگوی پدر سختگیر را پذیرفته‌اند، طبیعی می‌نماید. مسیحیان اوانجلیست به کلیسا می‌پیوندند؛ زیرا محافظه‌کار هستند. آنها به دلیل اینکه در کلیسای اوانجلیستی حضور دارند محافظه‌کار نشده‌اند؛ هرچند امکان دارد، هم محافظه‌کار و هم اوانجلیست بزرگ شده باشند.

مسیحیت اوانجلیستی حول محور خانواده و زیست خانوادگی شکل گرفته است. به همین دلیل است که سازمان‌هایی نظیر «تمرکز بر خانواده [۱۶]» وجود دارد که دائما به ارزش‌های خانوادگی ارجاع می‌دهد که همخوان و در راستای ارزش‌های اوانجلیستی درباره پدر سختگیر است. در ارزش‌گذاری‌های پدر سختگیر، این پدر است که مسائل مربوط به سکس و فرزندآوری را تحت کنترل دارد. در جایی که کلیسا قدرت مهار سیاسی را در دست دارد، آنگاه قوانینی در کار است که بر امر زناشویی بین زوجین و نیز خانواده مربوط است و درباره سقط جنین نیز اظهار نظر می‌کند.

اوانجلیست‌ها به شدت از لحاظ سیاسی سازمان‌یافته عمل می‌کنند و قدرت خود را بر تعداد زیادی از فعالان شاخه‌های مختلف سیاسی محلی اعمال می‌کنند. در نتیجه جمهوری‌خواهان مجبور به همراهی با کلیسای اوانجلیستی هستند؛ اگر بخواهند در انتخابات‌های محلی نامزد شده و به پیروزی برسند.

محافظه‌کاران پراگماتیست

از سوی دیگر محافظه‌کاران پراگماتیست اصلا ضروری نیست که جهت‌گیری مذهبی و دینی داشته باشند. در عوض اولاً و بالذات درباره اتوریته و مشروعیت خویش می‌اندیشند و نه اعتبار و وثاقت کلیسا یا خدا. آنها می‌خواهند در قلمرو فرمانروایی خود پدری سختگیر باشند و مشروعیت‌بخش حیات خود باشند. بنابراین یک محافظه‌کار جوان که ازدواج نکرده است، خواه زن یا مرد، به دنبال داشتن سکس بدون دغدغه ازدواج است. از همین رو نیازمند دسترسی به ابزار جلوگیری از آبستنی، هشدار دادن درباره بیماری‌های واگیری مقاربتی، اطلاع‌رسانی در رابطه

با سرطان دهانه رحم و اموری از این دست هستند. و همچنین اگر زن یا دختری حامله شود و امکان یا نیاز به ازدواج نیز در کار نباشد، باید سقط جنین مجاز شمرده شود.

ترامپ محافظه کاری پراگماتیست است، البته از نوع بهترین آنها و به خوبی آگاه است که بسیاری از رای دهندگان جمهوری خواه هستند که همین جنبه پراگماتیستی او را می پسندند. این همان دلیلی است که او وژه فرزندآوری برنامه ریزی شده [۱۷] را دوست دارد. بسیاری از محافظه کاران جوان و ازدواج نکرده (حتی متاهل ها) نیازمند چنین پروژه ای هستند که هم ارزان و در عین حال اطمینان بخش باشند.

به صورتی مشابه، محافظه کاران جوان یا میانسالی نیز وجود دارند که در صدد گسترش ثروت خود هستند و تمایل ندارند تا سنگینی بار مالی خانواده خود را متحمل شوند. اجرایی شدن خدمات اجتماعی و درمانی ایشان را از این امر به دور نگاه خواهد داشت. این امر دلیل آنست که ترامپ به دنبال محافظت از طرح خدمات اجتماعی و درمانی است.

فعالان بازار آزاد لسه فر

سیاست های سرمداران محافظه کار را صرفا نمی توان برآمده از قدرت سیاسی کلیسای اوانجلیست دانست؛ بلکه قدرت سیاسی کسانی که به دنبال بازار آزاد لسه فر در معنای بیشینه هستند، نیز در شکل گیری سیاست های محافظه کاران نقش عمده ای دارد. این افراد ثروتمند و سازمان های مالی قدرتمند قوانین بازار را شکل می دهند، به صورتی که دولت کمترین نقش تنظیم کننده و اعمال قدرت بر آن را داشته باشد. ایشان مالیات را به عنوان سرمایه گذاری در حوزه عمومی به نفع همه شهروندان نمی دانند؛ بلکه مالیات را راهی برای تامین نیازهای دولتی و منفعت خاص دولتمردان به حساب می آورند که البته به نظر ایشان دولت شایسته دریافت مالیات از طریق برنامه های دولتی مالیاتی نیست. این باور مبنای ایده های مخالف با پرداخت مالیات و نیز تاکید بر کوچک سازی دولت است. این خوانش از محافظه کاری به شدت موافق با سرمایه گذاری های خارجی است که در آنجا نیروی کار ارزان تر از آمریکاست و در نتیجه مشاغل درآمدزا در خارج از کشور رشد می کنند و حقوق دریافتی آن افراد به درون کشور بازخواهد گشت. بنابراین ایشان با واردات ارزان موافق اند و مخالف با افزایش تعرفه های تحمیلی دولت برای واردات هستند.

اما دونالد ترامپ در جایگاهی نیست که به دنبال تجارت خارجی و واردات ارزان به کشور برای سوددهی بالاتر باشد. او در سمت یک سرمایه‌گذار در ساخت هتل، کازینو، ساختمان‌های اداری، زمین گلف و... مشارکت دارد. او می‌تواند این‌ها را خارج از کشور با هزینه کارگر ارزان بسازد؛ اما نمی‌تواند آنها را از طریق واردات به داخل آمریکا بیاورد. مضاف بر این، او می‌داند که بیشتر صاحبان تجارت‌های کوچک در آمریکا شبیه خود او هستند: خشک‌شویی‌ها، پیتزافروشی‌ها، رستوران‌دارها، مشاغل تاسیسات ساختمان، ابزار و یراق فروشان، خدمات فضای سبز، پیمانکاران، کارواش‌ها و دیگر مشاغل حرفه‌ای مانند معماران، وکلا، پزشکان و پرستاران. تعرفه‌های بالای واردات کالا به نظر نمی‌رسد مسئله‌ی مهمی برای آنها و ترامپ باشد.

بسیاری از اهالی تجارت محافظه‌کاران پراگماتیست هستند. آنها دولت را وقتی دوست دارند که به نفع منافع ایشان کار کند. برای مثال مسئله حق تملک دولتی در اموال افراد شخصی را در نظر بگیرید. سردمداران جمهوریخواه‌ها از این مسئله به عنوان سوء استفاده دولتی یاد می‌کنند که بر اساس آن دولت اموال شخصی افراد را تصاحب می‌کند. اما محافظه‌کارانی که در کسب و کار املاک هستند از ترامپ خوش‌شان می‌آید؛ زیرا با روی کار آمدن او آنها می‌توانند با تکیه بر دولت در مناطقی دست به ساخت و ساز بزنند که دولت قادر به تصرف آن مناطق بوسیله استفاده از حق تملک دولتی در اموال افراد شخصی است. این دسته از محافظه‌کاران برآنند تا با مقامات دولتی محلی همراه شوند تا از این رهگذر و با کمک‌های مالی به کمپین‌های انتخاباتی، تعهدی مبتنی بر افزایش مالیات را از دولت بگیرند تا بعد از برگزیده شدن ترامپ با استفاده از این دلارهای مالیاتی دولت بتواند مناطقی را بخرد که ایشان تمایل دارند در آنها ساخت‌وساز کنند. ترامپ نیز در این میانه انگشت اشاره را رو به آتلانتیک سیتی نگاه داشته است؛ یعنی همان جایی که او کازینوی خود را ساخته است که زمین‌اش را به کمک حق تملک دولتی به دست آورده است.

اگر صاحبان مشاغل و کارفرماها قرار باشد هزینه‌های مربوط به خدمات اجتماعی کارگران خود را متقبل شوند، آنگاه ترامپ باید میزان این هزینه‌ها را تا حد زیادی پایین بیاورد تا منافع کارفرمایان و صاحبان مشاغل به صورت عمومی افت پیدا نکند. بنابراین ممکن است وی هرچند اندک اما به شرکت‌های دارویی و بیمه‌های سلامت نیز مبلغی اختصاص دهد. برای افزایش رقابت بین این شرکت‌ها نیز احتمال می‌رود که از ایشان بخواهد تا طرح‌های ملی خود را به دولت ارائه

دهند؛ در حالی که دولت با این کار از پرداخت هزینه‌های لایحه حفاظت از بیماران و مراقبت مقرون به صرفه [۱۸] سرباز خواهد زد. بودجه‌های دولتی مربوط به این لایحه مقرر شده‌اند تا از سلامتی شهروندان را بهینه سازند و نیز شهروندان کم‌درآمد را تحت پوشش قرار دهند؛ نه اینکه در راه افزایش منافع صاحبان مشاغل و کارفرمایان صرف شوند! البته با این وجود ترامپ در صدد آن است تا ویژگی قیم‌مآبانه لایحه را حفظ کند؛ در حالی که سردمداران محافظه‌کار از این لایحه نفرت دارند؛ چون آن را لقمه‌ای بزرگ‌تر از دهان دولت می‌دانند که با استناد به این لایحه مردم را مجبور به خرید خدمات بیمه‌ای می‌کنند. گذشته از تمام این امور، اما برای ترامپ، ویژگی قیم‌مآبانه این لایحه برای شهروندان موجب می‌شود همزمان سرمایه شرکت‌های بیمه افزایش پیدا کند و نیز کاهش هزینه‌ها برای کارفرمایان و صاحبان مشاغل را نیز به دنبال خواهد داشت.

قانون علیت ساده در برابر علیت سیستماتیک [۱۹]

بنا بر قانون علیت ساده، هر مشکل ناشی از یک کنش مستقیم است. اما از دیدگاه علیت سیستماتیک، بسیاری از مشکلات ناشی از سیستمی است که مشکلات در آن قرار دارند و اگر قرار است این مسایل و مشکلات برطرف شوند باید راهکاری سیستماتیک برای آن اندیشید. علیت سیستماتیک را می‌توان در چهار صورت دسته‌بندی کرد:

اول) زنجیره‌ای از کنش‌های متوالی مشکل را پدید آورده‌اند.

دوم) زنجیره‌ای از کنش‌هایی که متوالی نیستند ولی از رهگذر برهم‌کنش‌هایی علت پیدایش مشکل می‌شوند.

سوم) کنش‌های مدار بسته که علت ایجاد مشکل هستند.

چهارم) کنش‌های مبتنی بر احتمالات

برای مثال درباره مسئله گرم شدن زمین، قانون علیت سیستماتیک تبیین می‌کند که به چه علت گرم شدن زمین در ناحیه اقیانوس آرام موجب کولاک‌های شدید در واشنگتن می‌شود: توده‌هایی قابل توجه از مولکول‌های آب بر فراز اقیانوس آرام که به شدت باردار شده‌اند، تبخیر می‌شوند و به سمت شمال شرقی و قطب شمال می‌روند؛ در فصل زمستان در ساحل شرقی و همچنین غرب مرکزی تبدیل به برف شده و کولاک‌های شدیدی به بار می‌آورند.

در فرایندهایی که آنها را با قانون علیت سیستماتیک بررسی می‌کنیم، معمولاً از هر چهار شکل فوق، بهره می‌گیریم.

علیت ساده را به راحتی می‌توان تشخیص داد و به نظر می‌رسد در تمام دستور زبان‌های دنیا نیز بازنمود یافته است؛ اما علیت سیستماتیک پیچیده‌تر است و در هیچ دستور زبانی بازنموده نشده است از همین رو باید آن را آموخت.

پژوهش‌های تجربی نشان داده‌اند که محافظه‌کاران تمایل دارند تا استدلال‌ورزی را از مسیر علیت ساده نشان دهند ولی ترقی‌طلبان خواهان بهره‌گیری از علیت پیچیده در استدلال‌ورزی‌اند. به نظر می‌رسد دلیل آن باشد که در الگوی پدر سختگیر خانواده، پدر توقع دارد تا به صورت مستقیم و ساده، اوامر او را جامه عمل بپوشانند و سرپیچی از اوامر پدر موجب می‌شود تا بی‌درنگ و به سادگی مجازات تنبیهی برای ایشان در نظر گرفته شود.

بسیاری از سیاست‌های راهبردی ترامپ بر حسب همین علیت ساده چارچوب‌بندی شده‌اند.

اگر سیل مهاجرت از سوی مکزیک روان است، پس باید مرزها را دیوار کشید! مهاجران غیرقانونی را باید اخراج کرد، بدون اینکه بیان‌دیشیم یازده میلیون مهاجر غیرقانونی در اقتصاد این کشور در حال کار هستند و در این کشور زندگی می‌کنند. برای مبارزه با خشونت‌های ناشی از حمل سلاح باید سلاح به همراه داشت تا در صورت تیراندازی شما نیز به سادگی به او تیراندازی کنید! برای متوقف کردن مشاغل از سرمایه‌گذاری در آسیا که نیروی کار ارزان است و نیز سیل واردات اجناس کم‌کیفیت، یک راه حل ساده در کار است: تعرفه‌های کالاهای وارداتی را افزایش دهید تا نسبت به کالاهای داخلی گران‌تر شوند! برای کاهش هزینه‌ها در صنایع دارویی که بیشترین مصرف‌کننده را دارد، دولت مناقصه‌های دارویی برگزار کند! اگر داعش در حال بهره‌برداری از نفت عراق است، پس نیروهای امریکایی را به عراق بفرستیم تا کنترل نفت عراق را به دست گیرند. برای مبارزه با رهبران داعش از ترور اعضای خانواده آنها استفاده کنیم، هرچند این امر در زمره جنایات جنگی باشد! برای گرفتن اطلاعات از مظنونان می‌توان از شکنجه با آب تا سرحد مرگ یا حتی شکنجه‌های بدتر نیز بهره برد. اگر احتمال برود که تعداد اندکی تروریست همراه با پناهندگان مسلمان وارد امریکا شوند، پس باید جلوی ورود مسلمانان به کشور را گرفت.

تمام این استدلال‌ها برای اذهان خوگرفته با علیت ساده معنادار و قابل قبول است؛ اما کسانی که مشکلات بسیار و پیامدهای هولناک چنین اعمالی را درک می‌کنند، کسانی هستند که با ذهنیت علیت سیستماتیک به امور می‌نگرند.

حقانیت سیاسی

دستکم میلیون‌ها محافظه‌کار در آمریکا زندگی می‌کنند که ارزش‌دآوری‌های پدر سختگیر و مراتب و درجات اخلاقیات آن را پذیرفته‌اند. بسیاری از ایشان از طبقه فقیر یا متوسط و بسیاری نیز سفیدپوستانی هستند که خود را از مهاجران، رنگین‌پوستان، زنان، غیرمسیحیان، همجنس‌گرایان برتر می‌دانند؛ یعنی همان افرادی که نیاز به مراقبت اجتماعی و همیاری همگانی دارند. به بیان دیگر، این افراد را می‌توان در ادبیات لیبرال، «متحجر و واپس‌گرا [۲۰]» خطاب کرد. سالیانی متمدای بود که این واپس‌گرایی و تحجر به صورت عمومی مقبول واقع نشده بود؛ به ویژه پس از اینکه مهاجران بیشتری وارد آمریکا شدند و چهره‌های سفیدپوست کمتر از قبل به چشم می‌آمدند و زنان نیز از تحصیلات برخوردار شدند و وارد بازار کار گردیدند و همجنس‌گرایان بیشتر در سطح جامعه خود را نمایانند و ازدواج آنها نیز به رسمیت شناخته شد. هم‌چنانکه سازمان‌ها و نهادهای مخالف با تحجر و واپس‌گرایی با صدای بلند ابراز داشته‌اند و به ماهیت ضدآمریکایی تحجر و واپس‌گرایی اشاره داشته‌اند، روزبه‌روز محافظه‌کاران فشارهای بیشتری بر خود را از رهگذر آنچه آن را «حقانیت سیاسی» نامیده‌اند، احساس کرده‌اند و فشارهای اجتماعی علیه دیدگاه‌های آنها و نیز آنچه ایشان از «آزادی بیان» مد نظر دارند، رو به افزایش بوده است. این دیدگاه‌های محافظه‌کارانه به ویژه پس از یازده سپتامبر یعنی زمانی که احساسات ضداسلام‌گرایانه به تدریج قوت می‌گرفت، به طور اغراق‌آمیزی تشدید شد. انتخاب رییس جمهور اوباما مایه برانگیختن خشم و نفرت بسیاری از همین محافظه‌کاران شد و برخی از ایشان اوباما را به عنوان یک امریکایی مشروع نشناختند زیرا او در هاوایی به دنیا آمده بود (به جنبش متولدین آمریکا مراجعه شود) و نیز به دلیل مخالفت با ایده‌های لیبرال او مشروعیت اتوریت‌اش را به انتقاد گرفتند.

ترامپ هر آنچه را که محافظه‌کاران باور داشتند، بدون شرم و با صدای بلند همراه با قدرت و خشم و پرخاشگری به زبان آورد. تنها کاری که مانده است، این است که محافظه‌کاران به او رای دهند و اصلاً نیازی نیست تا در صدد بیان حقانیت سیاسی خود باشند؛ زیرا این حقانیت را ترامپ

با برگزاری کمیپن‌های انتخاباتی برای محافظه‌کاران به ارمغان آورده است و یا پیروزی در انتخابات مایه افتخار و مباهات خواهد شد. ترامپ قهرمان محافظه‌کاران است. او حس احترام، اتوریته و قدرت سیاسی را به محافظه‌کاران بازگردانده است.

حال از این پس هر زمان واژه حقانیت سیاسی را شنیدید، این مطالب را به یاد آورید!

اذهان دو مفهومه [۲۱]

در سیاست آمریکایی چیزی به عنوان میانه وجود ندارد. البته میانه‌روهایی در کار هستند اما چیزی به عنوان ایدئولوژی میانه‌رو در کار نیست که همه میانه‌روها بر آن اتفاق نظر داشته باشند. یک محافظه‌کار میانه‌رو درباره موضوعات خاصی موضع ترقی‌طلبانه دارد و نباید از نظر دور داشت که این اندازه نیز از فردی دیگر متفاوت است. به صورت مشابهی، یک ترقی‌طلب میانه‌رو نیز در برخی از موارد نظری محافظه‌کارانه دارد و دوباره شایان ذکر است که این موارد در افراد مختلف، متفاوت است. به طور خلاصه، میانه‌روها هر دوی دیدگاه‌های محافظه‌کارانه و ترقی‌طلبانه را دارا هستند ولی در اکثر اوقات از یکی از آنها بهره می‌برند و از این جهت میانه‌روی آن دسته به شمار می‌آیند. این دو جهان‌بینی متفاوت در تناقض با یکدیگر هستند؛ اما چگونه است که هر دوی آنها در اذهان واحد و در زمانی واحد اجتماع حاصل کرده‌اند؟

مدارهای عصبی در مغز به هر دوی این ذهنیت‌ها شکل داده‌اند. هر دوی این ذهنیت‌ها را مداری ساده و پیش‌پا افتاده به هم ربط داده است: مدار بازداری متقابل/منع دوجانبه [۲۲]. هنگامی که مدارهای مربوط به دیدگاه الف روشن می‌شود، مدارهای دیدگاه ب خاموش می‌شوند و هنگامی که مدارهای ب روشن شوند، مدارهای الف خاموش می‌شوند. هنگامی که یکی از این دیدگاه‌ها قدرت بیشتری بیاید، دیگری ضعیف می‌شود و همین‌طور بالعکس. اما چه چیزی آنها را روشن و خاموش می‌کند؟ زبانی که منطبق بر آن جهان‌بینی است مدارهای مربوط به آن را روشن یا خاموش می‌کند، این مدارها را ضعیف یا قوی می‌کند. هر چه قدر دیدگاه‌های ترامپ بیشتر در رسانه‌ها مورد بحث و بررسی قرار گیرد، مدارهای مربوط به این دیدگاه در اذهان محافظه‌کاران سرسخت و نیز ترقی‌طلبان میانه‌رو فعال شده و قدرت می‌یابند.

این حقیقت حتی در زمانی که دیدگاه‌های وی را مورد انتقاد قرار می‌دهید نیز صدق می‌کند. دلیل آن است که وقتی شما در چارچوبی خاص به بحث می‌پردازید، خواه موافق و خواه مخالف،

به تقویت چارچوب‌های خاص مشغول هستید؛ همچنانکه من در کتاب «لطفاً به فیل فکر نکنید!» [۲۳] بدان اشاره داشته‌ام. این مهم نیست که شما منتقد وی هستید یا از او حمایت می‌کنید، مهم آنست که الان شما در حال یاری‌رسانی به وی هستید.

یک مثال خوب از اینکه ترامپ با بهره‌گیری از دومفهوم‌های ترقی‌طلبان پیروز می‌شود: کارگران غیراتحادیه‌ای. بسیاری از اعضای اتحادیه‌ها در خانواده‌های خود و در زندگی شخصی خود نیز پدری سختگیر هستند. آنها به «ارزش‌های خانوادگی سنتی [۲۴]» (اسم رمز محافظه‌کاران!) پایبند هستند و ایشان بتوان آنها را برندگان این رقابت دانست.

چرا ترامپ در رقابت‌های اولیه انتخابات حزبی در حال پیروز شدن است؟

نگاهی به گروه‌های محافظه‌کاری بیاندازید که از او حمایت می‌کنند!

حزب دموکرات بسیاری از دلایل و گروه‌هایی را که ترامپ از آنها برای تبلیغ خود بهره می‌برد، جدی نگرفته است. همچنین رسانه‌ها نیز به بسیاری از دلایلی اشاره نمی‌کنند که موجب شده است تا حمایت مردمی نصیب ترامپ شود. این امری است که باید تغییر کند!

پانویس‌ها

[۱] Planned Parenthood

[۲] eminent domain

[۳] Trans-Pacific Partnership

[۴] the white Evangelicals

[۵] founding fathers

[۶] sons and daughters

[۷] homeland

[۸] "Strict father"

”nurturant parent“ [۹]

the legendary Green Bay Packers coach, Vince Lombardi [۱۰]

TV insult game [۱۱]

self-definition [۱۲]

laissez-fair [۱۳] به معنای دستت باز است، هر کاری می‌خواهی بکن. منظور از آن یک نظام

اقتصادی است که دولت در آن دخالت نمی‌کند. م

the Ultimate Strict Father [۱۴]

”born again“ [۱۵]

Focus on the Family [۱۶]

Planned Parenthood [۱۷]

Affordable Care Act [۱۸]

Direct vs. Systemic Causation [۱۹]

”bigots“ [۲۰]

Biconceptuals [۲۱]

mutual inhibition [۲۲]

!Don’t Think of an Elephant [۲۳]

”traditional family values“ [۲۴]

ترامپ چگونه از زبان بهره می‌برد؟

جرج لیکاف / ترجمه: وفا مهرآیین

جرج لیکاف استاد زبان‌شناسی و علوم شناختی در دانشگاه برکلی کالیفرنیا از سال ۱۹۷۲ است. تحقیقات او به ویژه در زمینه استعاره زباند است. او معتقد است که تفکر استعاری است، یعنی فکر در قالب استعاره صورت می‌گیرد. این کار آگاهانه انجام نمی‌پذیرد، اما می‌توان گفتاری را تحلیل کرد و نشان داد که فکری که در پس آن جریان داشته در قالب چه استعاره‌های پیش رفته. او به عنوان نمونه به گفتار محافظه‌کارانه در حوزه سیاست در آمریکا رو آورده و روی استعاره‌های این زبان کار کرده است.



مشکل خبرنگاران وظیفه‌شناس

معمولا خبرنگاران وظیفه‌شناس در رسانه‌ها، سخنرانی‌های سیاسی را به گونه‌ای تبدیل به نوشتار می‌کنند که بتوانند سپس به صورت دقیق از آنها گزارش تهیه کنند. با این حال سبکِ گفتمان دونالد ترامپ تعداد بسیاری از خبرنگاران را با مشکل زیادی روبرو کرده است. دان لیبیت [۱]، تحلیل‌گر برجسته‌ی (CNBC) یکی از اینهاست؛ وی می‌گوید:

«پراکندگی و بی‌نظمی، سبکِ گفتاری که مبتنی بر متن نیست و ساختارِ جملاتِ منقطع ترامپ هم به طور فزاینده‌ای به مغزهای مردم و هم به ضبط صوت‌هایی سرازیر می‌شود که در پی نقل

قول کردن از او هستند. خیلی راحت بگویم بدترین کابوس برای کسانی که گفتار او را به نوشتار تبدیل می‌کنند این است: سخنان به شدت نامفهوم و غیرواضح را باید به نگارش در بیاورند که در عین حال فهمیدن آنها مهم است.

با توجه به این مساله که به چه صورت شگفت‌انگیزی نظرسنجی‌های اخیر نشان می‌دهد اذهان جامعه به اظهارات عمومی جنجال‌برانگیز او توجه نشان می‌دهند، مبالغه‌آمیز نیست بگوئیم تقدیر سرنوشت ملت امریکا یا در واقع تمدن بشری به‌ظاهر با نحوه‌ی کاربرد فقط یک فرد از زبان انگلیسی و همچنین فهم عموم مردم از گفته‌های وی رو به زوال می‌رود. این امر باعث شده است تا شغلی که در آن به صورت طوطی‌وار پاره گفتارها را به حالت نوشتاری در می‌آوردند تبدیل به حرفه‌ای با دستمزدهای بالا گردد...

...جنایت ترامپ در برابر مساله وضوح و شفافیت ابعاد مختلفی دارد: اغلب طولانی صحبت می‌کند، جملاتی با بندهای موصولی پی در پی به کار می‌برد و آنها را نیمه‌کاره رها می‌کند. جملات پایه و پیرو را با تاخیر بیان می‌کند. بارها از قول مردم گفته‌هایی نقل می‌کند که اصلاً کسی آنها را به زبان نیاورده است. کلمات و عبارات را در جملات مشابه با کمترین تغییری بارها و بارها تکرار می‌کند.»

کسانی در رسانه‌ها [۲] به سخنرانی‌های ترامپ عنوان «سالاد کلمات» [۳] داده‌اند. بعضی تحلیل‌گران حتی این نحوه‌ی سخنرانی و به کار بردن کلمات او را ناشی از «آلزایمر در دوره‌ی ابتدایی» دانسته‌اند که موجب می‌شود بیمار «آشفته‌گی رفتاری» از خود نشان دهد و نسبت به «عرف و قراردادهای اجتماعی بی‌ملاحظه» باشد. البته من به این گفته باور ندارم.

بارها در رسانه‌ها از من درباره‌ی این نحوه‌ی استفاده کردن ترامپ از زبان پرسیده شده است. تا جایی که می‌توان گفت او به‌سادگی از سازوکار گفتمان موثری برای برقراری ارتباط و انتقال آنچه استفاده می‌کند که خود می‌خواهد تا مخاطب از وی دریافت کند. من فهمیده‌ام که او بسیار بادقت است و به صورت بسیار راهبردی از زبان استفاده می‌کند. تنها شیوه‌ای که در اختیار من است تا از آن طریق بتوانم این ادعا را نشان دهم آن است که به عنوان زبان‌شناس و دانشمند علوم شناختی عمل کنم و وارد جزئیات بشوم.

خب اجازه دهید با مساله‌ی جملات منقطع و ناتمام شروع کنیم. در نیویورک برای جمع دوستانه طبیعی و رایج است که فردی در میان گفت‌وگو جملات ناتمام گوینده‌ی دیگری را به اتمام برساند. همچنین در سراسر کشور نیز اگر شما ادامه جمله‌ی ناتمام یک دوست را با صدای بلند بیان نکنید، بنا را بر این می‌گذارند که شما در ذهن خود آن را به می‌توانید به اتمام رسانید؛ یعنی جمله‌ی کامل را فهمیده‌اید. این مساله در گفتگوی همکارانه و مبتنی بر تعامل افراد حاکی از همدلی و صمیمیت [۴] بین افراد تلقی می‌شود و بدان معناست که شما بافتارِ روایت [۵] را می‌دانید و آن موقعیتی را که دوستِ طرف مقابل چارچوب‌بندی کرده است، به‌خوبی درک کرده‌اید و پذیرفته‌اید؛ به گونه‌ای که قادر هستید آنچه را وی برای گفتنش سخن آغاز کرده است، شما به پایان برسانید. البته موضعی را نیز می‌توان تصور کرد که این کار برای شما کسالت‌آور باشد و یا نسبت به گوینده حالتی خصمانه داشته باشید، در این صورت می‌توانید جمله‌ی وی را با هر آنچه غیر از همدلی و صمیمیت است به پایان ببرید؛ اما ترامپ ترجیح داده است تا با مردم به شیوه‌ای دوستانه سخن بگوید.

اغلب ترامپ سخنان خود را با جمله‌ای آغاز می‌کند و هر جا مخاطبان بتوانند ادامه‌ی آن را در ذهن خود به پایان برند، وی نیز رشته سخن را ناتمام باقی می‌گذارد. این بدان معناست که مخاطبان با او احساس صمیمیت و همدلی دارند؛ یعنی آنچه را وی می‌گوید پذیرفته‌اند و نسبت به گوینده حس خوبی دارند. این امر مربوط به ناخودآگاه و واکنش خودکار ذهن انسان است؛ به‌ویژه هنگامی که کلمات به سرعت به گوش ایشان می‌رسد. این کار وسیله‌ای است که ترامپ از آن برای برقراری ارتباط با مخاطب بهره می‌برد.

متهم دوم قانون اساسی

ما نمونه‌ی کلاسیک متهم دوم قانون اساسی [۶] را داریم. چیزی که باید از آن آگاه بود این است که ترامپ کلمات را به دقت انتخاب می‌کند. وقتی مردم آنها را می‌شنوند به سرعت می‌فهمند. این کلمات ابتدا به صورت ناخودآگاه و از رهگذر مدارهای عصبی در مغز پردازش می‌شوند و اعصاب این عملیات پردازش را در یک‌صدم ثانیه انجام می‌دهند. مدارهای عصبی مغز شما زمان زیادی دارند تا مبتنی بر آنچه تاکنون فهمیده‌اید به اشکال مختلف و پیچیده‌ای درگیر فرایند فهم شوند.

ترامپ با این گفته سخن خود را آغاز می‌کند: «هیملاری قصد براندازی دارد، به طور خاص در پی براندازی متمم دوم قانون اساسی است.» او در ابتدا از واژه «براندازی» استفاده می‌کند و سپس با گفتن «به طور خاص براندازی...» اقدام احتیاطی خود را تحقق می‌بخشد و محکم‌کاری می‌کند [تا از گفته‌ی وی معنای دیگری برداشت نشود]. با وجود این با دوبار تکرار کردن واژه‌ی «براندازی» پیام خود را منتقل کرده است؛ یعنی کلینتون در پی براندازی و لغو کردن قانون اساسی است و قدرت ایجاد این تغییر را نیز دارد.

در زمان نگارش متمم دوم قانون اساسی امریکا، مراد از «سلاح» اسلحه‌های خفیف بوده که در هر شلیک تنها یک گلوله از آن خارج می‌شد. «نیروی منظم شبه‌نظامی» گروه‌هایی محلی بودند که دولت محلی آنها را بر اساس ساختار نظامی منظم می‌کرد؛ مانند: گارد ملی ایالات متحده. آنها مدافع آزادی‌های امریکایی‌ها در برابر بریتانیایی‌ها بودند.

محافظه‌کاران افراطی در دوران اخیر این متمم را آنچنان بازتفسیر کرده‌اند که حق شهروندان معمولی است تا سلاح‌های مدرن (برای مثال کلاشینکف) حمل کنند؛ هم به منظور محافظت از خانواده‌ی خود در برابر مهاجمان و هم به منظور تغییر دولت با شورش‌های مسلحانه؛ البته در صورتی که دولت را تهدیدی برای آنچه خود آزادی‌های خود می‌پندارند، بدانند. اصطلاح «متمم دوم قانون اساسی» کاربست معاصر آن توسط محافظه‌کاران افراطی را در اذهان تداعی می‌کند. بسیاری از محافظه‌کاران بنا بر کاربرد این اصطلاح در قالب سیاست «سوت برای سگ» [۷] چنین فهمی از آن دارند.

حال آنکه نه رییس‌جمهور و نه دادگاه عالی نمی‌توانند به معنای دقیق کلمه هیچ‌یک از متمم‌های قانون اساسی را سرخود و به تنهایی لغو کنند؛ اما دادگاه عالی می‌تواند قضاوت خود را درباره‌ی امکان غیراساسی بودن قوانین خاص مربوط به مالکیت اسلحه ابراز نماید. این همان نکته‌ای است که ترامپ با عبارت «به طور خاص براندازی...» در پی بیان آن است.

بنابراین انتخاب هیملاری کلینتون مدافعان متمم دوم قانون اساسی را با تهدید و مخاطره روبرو می‌کند.

ترامپ چنین ادامه می‌دهد:

«راستی، و اگر هیلاری به هدفِ خود دست پیدا کند... [جمعیت با صدای بلند هو می‌کشند] اگر هیلاری به هدفِ خود یعنی انتخاب قاضی‌های خود دست پیدا کند؛ آنگاه ای مردم دیگر کاری از شما ساخته نیست؛ هرچند ممکن است از طرفداران متمم دوم قانون اساسی نیز اینجا حضور داشته باشند، البته من نمی‌دانم [که آیا کاری از ایشان برمی‌آید یا نه]»

جزئیات گفته‌ی وی از این قرار است:

به کار بردن کلمه‌ی «راستی» دلالت می‌کند بر اینکه وی نکته‌ای را به صورت موازی بیان خواهد کرد؛ یعنی آنچه به صورت خطی و متوالی از گفته‌های پیشین استنتاج نمی‌شود ولی اطلاعاتی درباره آنچه گفته شده است، ارائه خواهد داد.

«و» نشان می‌دهد نکته‌ای که گفته خواهد شد به ماقبل ارتباط دارد.

هنگامی که برای بار اول گفت «اگر هیلاری به هدفِ خود دست پیدا کند...» بلافاصله حاضران در جلسه با هو کشیدن ادامه‌ی جمله را ادا کردند. مخاطب می‌تواند عبارت شرطی را با جواب شرط مورد نظر خود به اتمام برساند، از آن رو که کلمه «موفق به...» در این بافت تنها می‌تواند راجع به کسب موفقیت هیلاری در انتخاب قاضی‌های لیبرال‌ها باشد. ترامپ در ادامه‌ی اظهارات خود به صراحت همین نکته را یادآور شد: «اگر هیلاری به هدفِ خود یعنی انتخاب قاضی‌های خود دست پیدا کند...»

تعبیر «دستیابی به هدف» بسیار مهم است. در اینجا «دستیابی به هدف به مثابه رسیدن به مقصد» تعبیری استعاری است که با حرف اضافه‌ی «به» و متمم آن یعنی «هدف» تحقق می‌یابد. «دستیابی» در تعبیر دستیابی به هدف پاره‌ای از استعاره‌ای نسبی است؛ بدان معنا که دستیابی به هدف همانا به دست آوردن چیزی است که مورد نیاز است. در هر دوی این تعبیر استعاری از هدف و چیز مورد نیاز امر دیگری به عنوان «رقیب/طرف مقابل/مخالف» می‌تواند مانع از تحقق این فرایند گردد. کلمه‌ی شرط «اگر» دلالت بر غیرقطعی بودن دستیابی به هدف دارد و موجب به ذهن رسیدن این پرسش می‌شود که آیا می‌توان جلوی این فرایند را گرفت؟

«قاضی‌های خود» به این نکته اشاره دارد که این افراد قاضی‌های شما نیستند که در نتیجه آنها به آنچه شما از آنها درخواست خواهید کرد؛ یعنی حق حمل سلاح، حکم نخواهند کرد. هر عبارت شرطی که با «اگر» آغاز شود، جواب شرطی نیز خواهد داشت: قاضی‌های او قوانین را تغییر

خواهند داد تا شما از حق برخورداری سلاح برخوردار نباشید؛ مگر اینکه از رییس‌جمهور شدن وی ممانعت به عمل آید. این کار به معنای نقض حق آزادی مردم در برخورداری از سلاح توسط دولت است که دخالت مسلحانه‌ی محافظه‌کاران افراطی را توجیه می‌کند؛ یعنی همان نکته‌ای که جانی ارنست [۸] در نوادا با عنوان «راه حلی برای مسأله‌ی متمم دوم قانون اساسی» از آن یاد کرد. خلاصه آنکه این امر مستلزم پیامدهای بسیاری است که بنابر مقیاس زمانی انسانی تاثیرگذاری آن را کوتاه می‌توان دانست اما اگر قرار باشد بر حسب مقیاس زمانی عصب‌شناختی این پیامدها را در نظر بگیریم، آنگاه درمی‌یابیم که میزان «زمان» زیادی را تحت تاثیر قرار داده‌اند.

ترامپ تعبیر «از شما دیگر کاری ساخته نیست، ای مردم» را در جواب شرط خود استفاده کرد. این تعبیر اختصاری از جمله‌ی محاوره‌ای «دیگر برای انجام کار گزینه‌ای در دست نیست، ای مردم» برگرفته شده است؛ به این معنا که اگر اجازه دهید هیلاری به منصبی برسد، دیگر به قدری ضعیف خواهید شد که قادر به جلوگیری از فعالیت وی نخواهید شد. مخاطب قرار دادن جمعیت با اصطلاح «ای مردم» اشاره به این نکته دارد که او و حاضران در جلسه از لحاظ اجتماعی بخشی از یک گروه اجتماعی مشترک هستند که بر خلاف فاصله بسیار او به عنوان یک میلیاردر با مردم است.

بلافاصله بعد از بیان آنکه کاری از دست مردم ساخته نیست وی ادامه می‌دهد: «هرچند ممکن است از طرفداران متمم دوم قانون اساسی نیز اینجا حضور داشته باشند»

«هرچند» کلمه‌ای است که برای بیان وضعیت متضاد بین دو سطح از رخدادهای ممکن کاربرد دارد. ترامپ یک وضعیت امکانی را تا اینجا توصیف کرده است که همانا آن وضعیت تهدیدی برای محافظه‌کاران افراطی مدافع متمم دوم قانون اساسی است. «هرچند طرفداران متمم دوم قانون اساسی» نیز گزینه‌ی بدیل فراخواندن کسانی است که خشونت‌آمیز برای دفاع از حق حمل سلاح عمل خواهند کرد.

تعبیر «ممکن است» پیشنهادی را برمی‌انگیزاند: حالتی پیش رو داریم که در آن حالت مدافعان متمم دوم قانون اساسی می‌توانند مانع از دستیابی هیلاری به منصب ریاست‌جمهوری و انتخاب قاضی‌های لیبرال شوند؛ یعنی همان کسانی که شما را از حق حمل سلاح منع خواهند کرد.

«البته من نمی‌دانم» بدین دلیل گفته شده است تا وی را از اتهام مبرا کند و با گفتن این سخن در واقع وی بار پیامدهای ناگوار بعدی را از عهده خود خارج دانسته است. اما ناخودآگاه این طرز سخن گفتن به صورت عکس عمل می‌کند. این مساله شبیه همان عنوان کتاب من است: «به فیل فکر نکنید!» حتی در زمانی که شما یک چارچوب را نفی می‌کنید، در مغز انسان آن چارچوب فعال می‌شود. چارچوب متناسب با «مدافعان متمم دوم قانون اساسی» استفاده از سلاح برای حفظ حق حمل سلاح در مقابل دولتی است که در برابر این خواسته شما تهدید به حساب می‌آید. با تیراندازی «حق» به دست می‌آید نه با رای دادن. گفتمان مدافعان متمم دوم قانون اساسی درباره تیراندازی کردن است و نه رای دادن.

نکته‌ی اساسی در اینجا آن است که ترامپ به شیوه‌ای از زبان بهره می‌برد که اصلاً نمی‌توان آن را «سالاد کلمات» به حساب آورد. کلمات و دست‌ورزانی که وی استفاده می‌کند به دقت گزینش شده‌اند و به صورتی هنرمندانه، خودکار و سریع با هم ترکیب شده‌اند.

ترامپ هیچ‌گاه کلمه‌ی «سوءقصد و ترور فیزیکی» [۹] را آشکارا و بی‌پرده به زبان نیاورده است. او در توجیه گفته‌ی خود آن را کنایه دانسته است که طی آن قصد داشته تا با طعنه زدن به مدافعان حق حمل سلاح آنها را به منظور شرکت کردن در انتخابات ترغیب کند و برانگیزاند. البته به نظر می‌رسد ترغیب کردن از راه طعنه و کنایه برای شرکت در انتخابات بسیار شیوه‌ای متفاوت دارد. برای مثال می‌توان این طرز سخن گفتن را نوعی ترغیب همراه با کنایه به حساب آورد: «یک آمریکایی با رای دادن سعی در تغییر امور می‌کند. امکان دارد شما به شدت به مساله‌ی تیراندازی بیاندیشید، اما این کار شما را از سازمان‌دهی به منظور رای آوردن باز خواهد داشت»

اما ترامپ هیچ چیزی شبیه به این گفته را بیان نکرده است؛ و البته به دقت در انتخاب کلمات خود آگاهانه عمل کرده است.

باور کنید؛ برخی می‌گویند...

در رسانه‌ها از من درباره‌ی اینکه ترامپ می‌گوید «باور کنید، برخی می‌گویند...» می‌پرسند و جمله‌ای که وی به «برخی» نسبت می‌دهد اما کسی آن را نگفته است و او می‌خواهد تا مخاطبان اینچنین باور کنند. چرا او از چنین واژگانی استفاده می‌کند و چگونه این واژگان در گفتمان وی

موثر می‌افتند؟ برای فهم این مطلب لازم است تا مفهوم دروغ‌گویی بررسی شود. بیشتر مردم بر این باورند که دروغ‌گفته‌ای خلاف واقع است. با این حال مطالعه‌ای که دو زبان‌شناس لیندا کولمن و پل کی [۱۰] حدود سی سال پیش صورت داده‌اند به این نتیجه اشاره دارد که موقعیت دروغ‌گویی قدری پیچیده‌تر است:

یک) گوینده خود بدان باور نداشته باشد.

دو) به منظور گمراه کردن و فریب بیان شده باشد.

سه) به دنبال جلب منفعت شخصی بیان شده باشد.

چهار) پیامد این بیان آسیب‌رسانی به دیگران باشد.

اگر این شرایط را در سلسله‌مراتبی از ارزش‌داوری ببینیم، آنگاه هر قدر رو به پایین بیاییم دروغ بدتر و بدتر است. اگرچه این شرایط به صورت عمومی برای انواع دروغ صادق است اما باز هم تنوع بیشتری در کار است: دروغ سفید [۱۱] آن است که پیامد آسیب‌رساننده‌ای برای کسی در بر نداشته باشد. دروغ اجتماعی [۱۲] آن است که درجایی گفته شود و به صورت کلی مفید باشد؛ دیگر صورت‌های دروغ نیز می‌تواند شامل مبالغه، چاپلوسی، شوخی، مزاح و ... باشد.

دروغ گفتن شکلی از گفت‌وگوی غیرهمکارانه [۱۳] است؛ در حالی که بیشتر گفت‌وگوها همکارانه صورت می‌پذیرند و قواعدی بر آنها حاکم است که پل گرایس در مجموعه سخنرانی‌های هاروارد در ۱۹۶۷ با عنوان «اصول پایه» [۱۴] از آنها یاد کرده است. بنابر نظر وی گفت‌وگوی غیرهمکارانه زمانی رخ می‌دهد که یکی از اصول پایه زیرپا گذاشته شود. در سال ۱۹۷۰ ایوه سوییتزر [۱۵] اصول پایه‌ای مطرح شده توسط پل گرایس را در مقاله‌ای مبسوط شرح داده است.

سوییتزر اصل «کمک‌رسانی» را در گفت‌وگوی همکارانه مسلم و بدیهی فرض کرده است: «در گفت‌وگوی همکارانه مردم قصد دارند تا به یکدیگر کمک برسانند»

همچنین وی دو گونه از کمک‌رسانی را در گفت‌وگوی همکارانه شناسایی کرد:

یک) برقراری ارتباط روزمره و عادی:

اگر مردم چیزی می‌گویند فقط و فقط در صورتی می‌توانند قصد کمک‌رسانی داشته باشند که خود به گفته‌ی خویش باور داشته باشند؛ همچنین فقط و فقط در صورتی که قصد کمک‌رسانی نداشته باشند، قصد فریب دادن دیگران را دارند.

(دو) باور موجه:

مردم دلیل کافی برای باورهای خود دارند و آنچه را که دلیل کافی برای آن در اختیار دارند، صادق/درست می‌دانند.

هرچند این مدل با تمام حالت‌های دروغ برای مثال شوخی مطابقت ندارد؛ اما در عین حال مدل‌هایی هستند که تقریباً هرکس در هر جا و هر زمان به صورت ناخودآگاه براین شیوه عمل می‌کند. اگر من به همسرم بگویم پسرعموی خودم را امروز صبح دیده‌ام، چون دلیلی در کار نیست تا بخواهم وی را فریب دهم، بنابراین من به بدان باور دارم (برقراری ارتباط روزمره و عادی). و از آن رو که پسرعموی خود را به خوبی می‌شناسم، اگر باور داشته باشم که او را دیده‌ام، پس حتماً او را دیده‌ام (باور موجه). چنین اصولی قسمتی از عملکرد ناخودآگاه سامانه عصبی ما هستند. آنها به صورت خودکار کار می‌کنند مگر اینکه خودآگاه بدانها بیاندیشیم و بتوانیم با فراچنگ آوردن آنها بر آنها کنترل داشته باشیم.

ترامپ از این مدل‌های ارتباطی که در مغز شما وجود دارد، استفاده می‌کند. وقتی او می‌گوید: «باور کنید» در حال استفاده از اصل «باورموجه» است؛ بدان معنا که من تجربه‌ی لازم را در اختیار دارم تا این باور را صادق و درست بدانم. وقتی حاضران در آن جلسه «باور کنید» را می‌شنوند، به صورت خودکار و ناخودآگاه و از طریق اصل باور موجه گفته‌ی ترامپ را صادق و درست به حساب می‌آورند.

وقتی او می‌گوید: «برخی می‌گویند...» هر دو اصل بالا فعال می‌شوند. اگر برای مثال بسیاری از مردم این مطلب را می‌گویند بعید است که همه یا اکثر آنها به قصد فریب آن مطلب را بیان کرده باشند؛ این بدان معناست که مردم به گفته‌های خود باور دارند و آن باورها را موجه و صادق می‌دانند.

شما باید حواس خود را به دقت جمع کنید تا گفته‌های ترامپ را بشنوید و آنها را باور نکنید. اجازه ندهید تا وی از این سازوکارهای شناختی معمولی و ساده‌ی مغز شما به نفع خود بهره ببرد.

آیا گفته‌های وی «مرتبط با موضوع» است؟

عادت گزارشگران سیاسی آن است تا سخنانی‌ها را با قطعه‌های مهم و برجسته‌ی آنها درباره یک موضوع سیاسی بشنوند. ترامپ اکثر اوقات در یک جمله از یک موضوع به موضوع دیگر و از آن به موضوع دیگری می‌پردازد. آیا او خارج از موضوع حرف می‌زند؟

تا جایی که من فهمیده‌ام، او همواره «مرتبط با موضوع» حرف زده است اما این شما هستید که بایستی بفهمید درباره‌ی چه موضوعی حرف می‌زند. همچنانکه در نوشتار پیشین خود با عنوان «فهم ما از پدیده‌ی ترامپ» اشاره کرده‌ام شخص ترامپ به شدت معتقد به الگوی اخلاقی پدر سختگیر است. او در پی آن است تا هم بر کشور و هم جهان سلطه خود را تحقق ببخشد و در مدل استبدادی و دیکتاتوری خود صاحب اتوریتیه‌ی غایی و نهایی شود؛ یعنی همان الگوی اخلاقی در خانواده‌ای که تقریباً در تمام سیاست‌های محافظه‌کاران به کار گرفته شده است.

در هر موضوعی خاص، از کشیدن دیوار بین امریکا و مکزیک گرفته تا استفاده از سلاح‌های اتمی ما، برکنار داشتن ارثیه‌های ۱۰,۹ میلیون دلار به بالا از مالیات، حذف میزان پایین‌ترین سقف درآمد و به طور کلی هر موضوعی که نمونه‌ای از الگوی اخلاقی پدر سختگیر است و بر تمام عرصه‌های زندگی تاثیر گذار است، او متصدی غایی و تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی می‌خواهد باشد.

هنگامی که او از یک موضوع خاص به موضوع دیگر چرخش می‌کند، همانا هریک از آنها در ذهن مخاطبان الگوی پدر سختگیر را فعال می‌کنند و به ساختارهای عصبی در مغز قوت می‌بخشند. آن اندازه که من می‌توانم اظهار نظر کنم، از قضا هر وقت موضوع این چیزها باشد، او «مرتبط با موضوع» حرف می‌زند.

همیشه فروش!

ترامپ برای پنج دهه است که از تکنیک‌های فروش استفاده کرده است و سعی داشته است تا از این مزیت خود استفاده کند. به نظر می‌رسد استفاده از این ابزار به سرشت دومین [۱۶] وی تبدیل شده است و او با دقت و به خوبی قادر است از آن بهره ببرد. او شارلاتانی با استعداد است.

مخاطب را از تعادل خارج کردن قسمتی از بازی اوست؛ همچنین وی سازوکارهای عادی و معمولی تفکر را در سخنرانی‌های خویش به کار می‌گیرد.

رسانه‌ها و مردم عادی نیز ضروری است تا آموزش ببینند که تکنیک‌های وی را تشخیص دهند. وقتی رسانه‌ها موفق نمی‌شوند تا آنچه را بفهمند که وی در حال انجام است، در واقع این مزیتی به نفع اوست. هرگاه در رسانه‌ها گفته شود: «گفتمان وی سالاد کلمات است»، به ترامپ کمک شده تا آنچه را پنهان سازد که در حال انجام دادن آن است.

«تاسف» یا معذرت؟

یک روز بعد از آنکه قسمت بالا را نوشتم، ترامپ اظهار تاسف خود را به صورت عمومی بیان کرد: «برخی اوقات شما در گرماگرم بحث و حرف زدن درباره انبوهی از موضوعات کلمات مناسبی را انتخاب نمی‌کنید یا کلامی را اشتباه بیان می‌کنید. من چنین اشتباهی را انجام داده‌ام. و باور کنید یا نکنید بابت آن متاسفم. من به شدت متاسفم؛ به خصوص وقتی که صحبت‌های من باعث درد و رنج برای شخصی شود. برای ما بیش از حد خطرآفرین است که خود را با این موضوعات مشغول کنیم»

او هیچ امری را در این بیان خود به صراحت و با وضوح بیان نکرده است. تنها امری که ما از این گفته‌ی وی به خوبی فهمیدیم آن است که وی کلمات خود را بسیار با دقت انتخاب کرده است و در این جا نیز بادقت سخن گفته است.

او با تعبیر «برخی اوقات» کلام خود را شروع کرده است تا نشان دهد این رخداد نادری است که نه فقط به طور مشخص و هر زمان رخ می‌دهد و تصادفی است که به ندرت اتفاق می‌افتد. او با واقعیتی عمومی و انکارناشدنی درباره نامزد انتخابات ریاست جمهوری بودن خود ادامه سخن داده است؛ یعنی اینکه او همیشه در «گرماگرم بحث کردن و صحبت از انبوهی از موضوعات» است. دو واژه‌ی «گرماگرم» و «انبوه» بدین منظور استفاده شده است تا به ما بفهماند دقت عادی و معمولی به جزییات برای مثال مساله انتخاب کلمات امری نیست که در کارزار انتخاباتی بدان توجه کردن مرسوم باشد. به طور خلاصه اصلا چیزی در میان نیست تا به خاطر آن وی بتواند پاسخگو باشد چون به هر حال اتفاق نادری است که رخ می‌دهد.

سپس وی کلمه‌ی «شما» را به کار برده است که باعث می‌شود نظرگاه از وی به «شما» یعنی یکی از مخاطبان چرخش بیابد. شما نیز اگر در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت می‌کردید به طور طبیعی موقعیت‌های غیرقابل مهار برای شما هم رخ می‌داد؛ یعنی زمانی که «کلمات مناسبی را انتخاب نمی‌کنید یا کلامی را اشتباه بیان می‌کنید». مساله در اینجا فقط «انتخاب کلمات درست» است. این بدان معناست که وی ایده‌های درستی دارد ولی در حالتی که دچار استرس طبیعی و اجتناب‌ناپذیری دقت خود را از دست داده است، اشتباهی ناگزیر رخ داده است که می‌توانست برای شما هم رخ دهد: «شما» ایده‌های درستی دارید اما در انتخاب کلمات درست دچار آشفتگی می‌شوید.

بنابراین وی اجازه می‌دهد «برخی اوقات» خطایی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر در انتخاب کلمات و نه در انتخاب ایده‌های درست رخ دهد و همچنین خود را به جای او در این جایگاه فرض کنید: «برخی اوقات شما هم کلامی را اشتباه بیان می‌کنید» یعنی شما نیز درست فکر می‌کنید اما ممکن است آنها را اشتباه بیان کنید.

او به صراحت اعتراف می‌کند که «چنین اشتباهی را انجام داده است» گویا فقط به مساله‌ای غیراخلاقی اعتراف می‌کند؛ اما وقتی آنچه را انجام داده است به دقت تعریف می‌کند اصلاً خبری از عمل غیراخلاقی وی نیست.

آنچه که وی با تعبیر «باور کنید یا نکنید بابت آن متاسفم» انتقال می‌دهد آن است که شما به عنوان مخاطب ممکن است مرا انسانی صاحب روح با احساس ندانید؛ اما من چنین انسانی هستم؛ همچنانکه با اظهار تاسف خود آن را نمایش دادم. او سپس بر درجه‌ی با احساس بودن خود تاکید می‌کند: «من به شدت متاسفم؛ به خصوص وقتی که صحبت‌های من باعث درد و رنج کسی شود» دقت کنید که وی نمی‌گوید «قطعا باعث درد و رنج کسی شده است» و هیچ تعریف واضح و روشنی از کیفیت این درد و رنج ارائه نمی‌دهد. با این همه این درد و رنج‌ها چیزی نبوده است که وی به عمد باعث آن شده باشد بلکه امری طبیعی، اجتناب‌ناپذیر، اتفاقی و ... بوده است که به ندرت رخ می‌دهد و اهمیت چندانی ندارد. او چنین ادامه داده است: «برای ما بیش از حد خطرآفرین است که خود را با این موضوعات مشغول کنیم» خلاصه اینکه موضوع پیش‌پا افتاده‌ای است که باید آن را فراموش کنیم؛ زیرا خطایی طبیعی، اجتناب‌ناپذیر، اتفاقی و ... در انتخاب

کلمات بوده است و چون به ندرت رخ می‌دهد بی‌اهمیت است. تمام این نکات را ترامپ در پنج جمله استادانه بیان شده است.

به این نکته توجه کنید که به چه کیفیت خوبی کلمات را انتخاب کرده است. و اینکه با این کار در پی چه تاثیرگذاری بر مخاطب است؟ او باید معذرت می‌خواست زیرا انتخاب نادرست کلمات برای او به گونه‌ای طبیعی است که بی‌تردید دوباره رخ خواهد داد و دوباره وی از انتقادپذیری مصون خواهد شد زیرا تاکید سرانِ کارزار انتخاباتی به مساله کوچک و پیش‌پا افتاده‌ی خطا در انتخاب کلمات از نظر وی شایسته نیست.

با وجود این، باید به تاثیر اساسی‌تری در این میان توجه کرد. کلمات دارای معانی هستند. کلماتی که وی اغلب به خوبی بارها و بارها از آنها استفاده می‌کند متناسب با ایده‌ها و ارزش‌های او درباره امور هستند. این ایده‌ها و ارزش‌ها تقریباً همیشه یادآور دروغ‌گویی، افزایش نژادپرستی و سکسیسم و دیگر امور غیرآمریکایی هستند. وقتی این امور با تمام قدرت و توان پیامدهای منفی و عکس خود را نشان دهند؛ همچنانکه درباره «خان»ها [۱۷] چنین شد، آنگاه هیچ شانس برای اظهار تاسف مبهم وجود نخواهد داشت تا از رهگذر آن بیان کند خطای در انتخاب کلمات به ندرت و اتفاقی رخ می‌دهد و به قدری پیش‌پا افتاده و بی‌اهمیت هستند که نباید «خود را مشغول آن کنیم»

پانویس‌ها

[۱] Dan Libit

[۲] (...Washington Post, Salon, Slate, Think Progress)

[۳] word salad

[۴] empathy and intimacy

[۵] context of the narrative

[۶] متن متمم دوم قانون اساسی امریکا به این شرح است:

«از یک نیروی منظم شبه نظامی که برای حفظ امنیت هر ایالت آزادی لازم و ضروری است و حق مردم برای حمل و نگهداری سلاح جلوگیری به عمل نخواهد آمد.»

A well-regulated Militia, being necessary to the security of a Free “ State, the right of the people to keep and bear Arms, shall not be ”.infringed

[۷] «سیاستِ سوت سگ» به آن گونه‌ای از پیام‌رسانی در حوزه سیاست اطلاق می‌شود که از اصطلاحی بهره برده شود تا برای اذهان عمومی معنایی آشکار و بدیهی افاده کند اما گروه مخاطبان خاصی را در نظر گیرد که معنایی متفاوت از آنچه به صورت عمومی فهمیده شده است، بدانها فهمانده شود.

Joni Ernst [۸]

assassinate [۹]

Linda Coleman and Paul Kay [۱۰]

white lie [۱۱]

social lie [۱۲]

uncooperative discourse [۱۳]

maxims [۱۴]

Eve Sweetser [۱۵]

second nature [۱۶]

the Khans [۱۷]

چرخش پوپولیستی

شانسال موف

امروز در اروپا شاهد «چرخشی پوپولیستی» هستیم؛ چرخشی تعیین کننده برای دموکراسی های موجود، که آینده شان وابسته به این چالش است. برای بررسی این وضعیت، قبل از هرچیز ضروری است، با اتحاد رویکردی تحلیلی، این نگاه ساده انگارانه ژورنالیستی را کنار بگذاریم که پوپولیسم را صرفاً نوعی عوام فریبی معرفی می کند. پیشنهاد من رجوع به ارنستو لاکلاو است که پوپولیسم را این طور تعریف می کند: راهی برای سیاست ورزی از طریق کشیدن مرزی سیاسی درون جامعه میان دو اردوگاه «فلک زدگان» و «قدرتمندان»، و بسیج اردوگاه اول علیه اردوگاه دوم.



تظاهرات هواداران یودموس در ۳۱ ژانویه ۲۰۱۵ در مادرید

پسا-سیاست، یا ابهام مرزهای راست و چپ

پوپولیسم یک ایدئولوژی یا رژیم سیاسی نیست و نمی تواند به یک محتوای برنامه ریزی شده خاص نسبت داده شود. پوپولیسم با اشکال گوناگون حکومت سازگار است؛ راهی است برای کنش سیاسی که می تواند صورت های گوناگونی بسته به زمان و مکان به خود بگیرد. و وقتی سربرمی آورد که سوژه کنشی جمعی ای (یا مردمی ای) شکل بگیرد که قادر باشد نظم اجتماعی ای را از نو پیکربندی کند؛ نظم اجتماعی ای که آن را که ناعادلانه می انگارد.

اگر از این منظر وضعیت موجود را مورد بررسی قرار دهیم، موفقیت فرم‌های سیاسی پوپولیستی اخیر در اروپا مبین چیزی جز بحران سیاست لیبرال دموکراتیک نیست. همگرایی چند پدیده که در سالهای اخیر شرایط اعمال و اجرای دموکراسی را متأثر ساخته‌اند، باعث ظهور پوپولیسم شده است. نخستین پدیده همان چیزی است که من آن را «پسا-سیاست» می‌نامم و به مبهم شدن مرزهای سیاسی میان راست و چپ برمی‌گردد. این ابهام نتیجه هم‌رأیی و وفاق احزاب راست و چپ میانه در این مورد است که هیچ جایگزینی برای جهانی‌شدن نئو-لیبرال وجود ندارد.

تحت الزامات «مدرنیزاسیون»، این احزاب به دستورالعمل‌های دیکته شده از جانب سرمایه داری مالی جهانی‌شده و به محدودیت‌های تحمیل شده بر دخالت دولت و سیاست‌گذاری عمومی تن داده‌اند. به همین ترتیب، نقش پارلمان‌ها و نهادهایی که تأثیرگذاری شهروندان بر تصمیم‌گیری‌های سیاسی را ممکن می‌کنند، به شدت کاهش یافته و انگاره قدرت مردم، که همواره قلب آرمان دموکراتیک معرفی می‌شد، واگذاشته و فراموش شده؛ و درنهایت، امروز صحبت در مورد «دموکراسی» صرفاً به وجود انتخابات و دفاع از حقوق بشر فروکاسته شده است.

این تحول، نه تنها به منزله پیشرفت به سمت جامعه‌ای بالغ تر نبوده، بلکه همان طور که اغلب گفته شده، باعث سست شدن بنیادهای الگوی غربی دموکراسی شده است، الگویی که غالباً «لیبرال دموکراسی» تلقی می‌شود، اما در حقیقت نتیجه ترکیب دو سنت بوده است: نخست سنت لیبرال حکومت قانون، تفکیک قوا و تصدیق آزادی‌های فردی؛ و دیگری سنت دموکراتیک برابری و حکومت مردمی. از آنجایی که همواره تنش میان اصل‌های آزادی و برابری وجود دارد، شکی نیست که این دو منطق سیاسی در نهایت باهم آشتی‌پذیر نیستند؛ لیکن این تنش بر سازنده الگوی دموکراتیک ماست، چراکه ضامن پلورالیسم سیاسی است.

زامبی یا دموس؟

در سرتاسر تاریخ اروپا، مبارزه‌ای «مجادله‌آمیز» (agonistic) میان «راست» که آزادی را ترجیح می‌دهد، و «چپ» که بر برابری تأکید دارد در جریان بوده است.

الزام به ذکر است نزد شانتال موف، مجادله (agonism) منطقی متمایز از تضاد و دشمنی (antagonism) دارد و برخلاف آن، در چارچوبهای دموکراتیک قابل طرح و پیگیری است. به

باور موف، یک اجتماع عاقلانه و مترقی، اجتماعی است که در آن فضای عمومی بتواند از طریق استقرار نهادها و کانالهای دموکراتیک لازم، امکان تبدیل و استحاله دشمنی و تضاد به مجادله و اختلاف نظر را فراهم بیاورد. (م.)]



شانتال موف، نظریه‌پرداز سیاسی یلژیکی است که همواره با ارنستو لاکاتو کتاب مهم و جریان ساز «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» (۱۹۸۵) را نوشته است. از دیگر آثار برجسته او می‌توان اشاره کرد به «یازدهمین امر سیاسی» (۱۹۹۳) و «دریای امر سیاسی» (۲۰۰۵)

وقتی مرز میان راست و چپ به خاطر تقلیل دموکراسی به بعد لیبرال آن مبهم می‌شود، فضایی که در آن مواجهه مجادله‌آمیز میان رقبا می‌تواند رخ دهد، ناپدید می‌شود. این اتفاقی است که امروز افتاده است؛ اکنون دیگر آرمانهای و آرزوهای دموکراتیک نمی‌توانند کانالهای بیان خوبش را در چارچوب سیاسی سنتی پیدا کنند؛ و «دموس»، مردمی که مقرر بوده حکومت کند، ذیل مقوله «زامبی» قرار داده شده و به همین دلیل اینک ما در جوامع «پسا-دموکراتیک» زندگی می‌کنیم.

این تغییرات در سطح سیاسی در چارچوب نوعی فرمول هژمونیک «نئولیبرال» رخ داده است که می‌توان آن را با شکلی از تنظیم سرمایه‌داری شناخت که در آن سرمایه مالی نقشی مرکز قرار یافته است. امروز ما شاهد افزایش تصاعدی نابرابری هستیم؛ نابرابری‌ای که نه فقط بر طبقه

کارگر تأثیر گذاشته، بلکه بخش اعظم طبقه متوسط را نیز، که وارد فرایند فقیرسازی و متزلزل‌سازی شده‌اند، متأثر کرده است. از این رو، می‌توان از پدیده‌ی «الیگارشی‌زده شدن» (یا اشراف‌سالاری‌سازی) جوامع سخن گفت.

پوپولیسم مترقی علیه پوپولیسم ارتجاعی

در این شرایط بحرانی، طیف‌های گوناگونی از جنبش‌های پوپولیستی در نفی پسا-دموکراسی و پسا-سیاست ظهور کرده‌اند. آنها مدعی اند که به مردم صدایی را که نخبگان از آنها صادره کرده‌اند، بازپس می‌دهند. فارغ از اشکال پروبلماتیکی که برخی از این جنبش‌ها می‌توانند به خود بگیرند، مهم است که تصدیق کنیم آنها بیان خواست‌ها و آرزوهای دموکراتیک مشروعی هستند.

با این حال، مردم می‌تواند به شیوه‌های گوناگونی ساخته شود و مشکل اینجاست که همه این شیوه‌ها جهت‌ی مترقی ندارند. در برخی کشورهای اروپایی، اشتیاق بازپس‌گیری حاکمیت تهدیدی برای شکوفایی ملی تلقی شده، به ویژه بدین خاطر که این اشتیاق به دست احزاب پوپولیستی دست‌راستی‌ای قبضه شده که توانسته‌اند، از طریق گفتاری بیگانه‌هراس و مهاجرستیز، به مردم شکل دهند. این احزاب مردمی را ساخته‌اند که ندایش برای دموکراسی به شکلی انحصاری در جهت دفاع از منافع آنانی کانالیزه شده که «ملی‌گرایان حقیقی» تلقی می‌شوند. تنها راه برای جلوگیری از ظهور این احزاب و مقابله با آنهایی که پیشتر شکل گرفته‌اند، شکل دادن و ساختن مردمی دیگر است؛ مردمی که یک جنبش پوپولیستی مترقی را پیش ببرند که بتواند اشتیافته‌ها و خواست‌های دموکراتیک را پذیرا باشد و آنها را در مسیر در دفاع از برابری و عدالت اجتماعی قرار دهد.

دلیل این را که صدای پوپولیسم دست‌راستی در بخش‌های اجتماعی متعدد و فزاینده‌ای طنین یافته باید در فقدان یک روایت آلترناتیو جستجو کرد؛ روایتی که قادر به ارائه دایره لغاتی متفاوت برای فرموله کردن خواست‌های دموکراتیک باشد. ضروری است که بفهمیم که برای جنگ با این نوع پوپولیسم، محکوم کردن هواداران آنها به لحاظ اخلاقی و اهریمن‌سازی از آنها فایده‌ای ندارد. این راهبرد کاملاً مخرب است، چراکه احساسات ضد-نظام طبقات پایین را تقویت می‌کند. به جای مردود شمردن خواست‌های آنها، باید آنها را به شکلی مترقی فرموله و بیان کرد و نشان داد چگونه ترکیب‌بندی نیروها در پیشنهاد رقیب به تقویت و پیشبرد پروژه نئولیبرال کمک می‌کند.

این در گرو ساخت اراده جمعی‌ای است که هدفش تعمیق دموکراسی باشد و بتواند میان کثرت جنبشهای اجتماعی و نیروهای سیاسی نوعی همکاری و همیاری ایجاد کند. با توجه به اینکه بخشهای متعدد اجتماعی از اثرات سرمایه داری مالی رنج می‌برند، این پتانسیل وجود دارد که این اراده جمعی بتواند خصلتی تراگذر (transversal character) پیدا کند و از تمایز راست/چپ در آرایش و ترکیب‌بندی سنتی‌شان، فراتر برود.

برای مواجهه با چالشی که جنبش پوپولیستی پیش روی دموکراسی و آینده آن نهاده، سیاستی لازم است که تنش مجادله آمیز میان منطق لیبرال و منطق دموکراتیک را دوباره برقرار کند. علی‌رغم آنچه اغلب گفته می‌شود، این کار بدون به‌خاطر انداختن نهادهای پایه‌ای دموکراسی قابل انجام است. پوپولیسم، اگر در مسیری مترقی قرار بگیرد و درک شود، نه فقط به منزله انحراف از دموکراسی نخواهد بود که بر سازنده مناسب‌ترین و متناسب‌ترین نیروی سیاسی برای بهبود و بسط دموکراسی در اروپای امروز خواهد بود.

پوپولیسم چپ، ترکیبی متناقض و خطرناک

پی‌یر خلفا

شان‌تال موف، نظریه‌پرداز سیاسی، معتقد است: چرخش پوپولیستی در شرایط کنونی می‌تواند فرصتی برای بهبود وضعیت دموکراتیک جهان باشد. درمقابل، پی‌یر خلفا منتقد موف و استفاده او از مفهوم پوپولیسم برای جنبش‌های چپگرا است. ۲۵ ژانویه، این دو حول مسأله «پوپولیسم چپ» مناظره‌ای در پاریس برگزار کردند. آنچه می‌خوانید ترجمه یادداشتی از خلفا در همین مورد است. او از فعالان اتحادیه‌های کارگری و یکی از مدیران بنیاد تحقیقاتی کپرنیک در فرانسه است.



پلاکارد «خشم مردم را بشنویید» / تظاهرات علیه اصلاح نظام بازنشستگی / پاریس - ۲۰۱۰

پوپولیسم یا دموکراسی رادیکال؟

استفاده از کلمه پوپولیسم در بحث‌های عمومی یک کارکرد مشخص دارد. از نظر طبقات مسلط و نظریه‌پردازانش، پوپولیسم کلمه‌ای است برای انگشت‌نما کردن هر طرح و رویکردی خارج از «حلقه‌ی خرد» که خود به حسب ترکیب بازار سرمایه‌داری و دموکراسی لیبرال تعریف می‌شود. همان‌طور که کریستف وانتورا، پژوهشگر مسائل آمریکای لاتین به درستی بیان می‌کند، «عوام‌فریبی، دست‌کاری اذهان و تحمیق توده‌ها، بی‌مسئولیتی و مخاطره‌ضددموکراتیک تبدیل

به نشانه‌های اصلی برای تعریف پوپولیسم شده‌اند». بدین لحاظ، هرگونه نفی اعمال و گرایش‌های مسلط نیز بدواً به میانجی کاربرد این کلمه بی‌اعتبار شده است. تکرار این واژه و ساختن پیراهن عثمانی از آن، وسوسه‌برانگیز به نظر می‌رسد؛ در برابر این وسوسه اما باید مقاومت کرد.

اگر هدف ما، آن طور که کریستف وانتورا در مقاله «پوپولیسمی دیگر ممکن است» می‌گوید، «کمک به رفع قیود و افزایش دامنه مداخله دموکراسی در مقابل عوامل اقتصادی و مالی و بازپس‌گیری جایگاه دموس (demos) یا مردم در فرایند تصمیم‌گیری» است، استفاده از اصطلاح پوپولیسم چه فایده‌ای دارد؟ وقتی پوپولیسم در گفتار سیاسی مسلط، واژه‌ای است برای دامن زدن به ابهام و ملغمه‌سازی از نیروهای سیاسی — از راست افراطی گرفته تا چپ رادیکال — آیا کاربرد آن، برعکس، باعث سردرگمی نمی‌شود؟ کریستف وانتورا نیز به شیوه خود همین گفتار را تکرار می‌کند، چرا که برای او هم «پوپولیسم، به طور پیشینی، در گُنه خود نه چپ است و نه راست، نه ارتجاعی است و نه مترقی». پوپولیسم، در این رویکرد، می‌تواند بُرداری از مخالفت میان مردم و «نخبه‌سالاری» باشد.

حق با رژه مرتلی، تاریخ‌نگار جنبش‌های کمونیستی است وقتی در پاسخ به شانتال موف، نظریه پرداز و مدافع جنبش‌های پوپولیستی، می‌گوید: تمایز میان «آنها» و «ما» تله‌ای است که نباید گرفتارش شد؛ این نمایه یا فرمول سیاسی [یعنی تفکیک ما از آنها که مبنای تعریف سیاست در نظریه کارل اشمیت و همچنین بنیاد نظریه‌پردازان پوپولیسم مانند لاکلائو و موف است] حامل هیچ پروژه سیاسی نیست که بتواند موجب تحول و ترقی جامعه شود.



جهت‌گیری پوپولیستی، که متمرکز بر مسأله تعیین و تشخیص دشمن است، همانطور که مرتلی اشاره می‌کند، به راحتی می‌تواند سمت و سوی دیگری بگیرد، و لوله تفنگ آن نه به سوی یک گروه نخبه (که ورای دسترسی است)، بل به سمت دیگری چرخش کند، به سمت آنکه «فرودست اوست... ساده‌ترین دشمن، در واقع نزدیک‌ترین است.» فراموش نکنیم شانتال موف، نظریه‌پرداز پوپولیسم رهایی‌بخش از ستایشگران کارل اشمیت، حقوقدان و نظریه پرداز سیاسی محافظه کار است.

از نظر کریستف وانتورا، پوپولیسم «پیش از هر چیز مبین نوعی دسترس‌پذیری نوین سیاست در سطح جامعه است (...) فرآیند تجدید و بازتولید سیاست به طور فی‌نفسه»؛ پوپولیسم با جعل هویت‌های جمعی برپایه مطالبات اجتماعی‌ای که دیگر مورد اجابت قرار نمی‌گیرند، امکان بسیج شور و اشتیاق مردمی را فراهم می‌کند. اما ورای کاربرد کلمه پوپولیسم، وانتورا هیچ وقت نمی‌گوید که این چشم‌انداز از طریق چه فرآیندی می‌تواند محقق شود. و این مهم‌ترین چیزی است که در متن او غایب است.

رهبر یا پروژه؟

تفاوت پوپولیسم با دیگر فرآیندهای سیاسی در این است که پوپولیسم به شیوه‌ای از سیاست باز می‌گردد که مبتنی بر رابطه مستقیم میان یک رهبر کاریزماتیک (معمولاً مرد) و مردم است، یا به بیان دقیق‌تر شیوه‌ای از سیاست که به موجب آن مردم در سیمای یک رهبر کاریزماتیک مرد تجسد می‌یابد. در پوپولیسم خواست «ساخت اراده‌ای جمعی میان گروه‌های اجتماعی و افراد جدا از هم» به میانجی سیمای یک رهبر یا رئیس عملی می‌شود. این یعنی مردم، به مثابه اراده جمعی، جز از گذر یک انسان برگزیده وجود نخواهد داشت.

تناقض این امر آنجاست که پوپولیسم که خود منتقد بازنمایی پارلمانی است، منطق بازنمایی را به سرحد غایی آن می‌برد. ابه‌سی‌یز در رساله «طبقه سوم چیست؟» توضیح می‌دهد که مردم وجودی از خود ندارد، و وجودش تنها به میانجی نمایندگانش امکان‌پذیر است؛ در این مورد، سی‌یز همان چیزی را تکرار می‌کند که هابز پیش از این گفته بود. در دیدگاه پوپولیستی، انسان برگزیده به میانجی و از طریق خود به مردم همچون یک موجودیت سیاسی همگون شکل می‌دهد. تجسد، بدین اعتبار، تا حدود غایی خود پیش می‌رود. و از این‌رو، پوپولیسم اقتدارگرایانه است.

«رادیکالیزه شدن دموکراسی» ای که وانتورا به آن ارجاع می‌دهد، اما مستلزم تلاش برای ساخت نهادهایی است که امکان مشارکت همگانی در تمام ساختارهای قدرت موجود در جامعه فراهم می‌کنند. رادیکال شدن دموکراسی یعنی تأیید و تصدیق حق عمومی سهمیم بودن در تصمیم‌گیری — اصلی که آشکارا در تضاد با عوام‌گرایی پوپولیسم و الگوی همه‌پرسی آن قرار می‌گیرد.

قضای روزگار نیست که نیروهای پوپولیست ملی‌گرا و راست افراطی هستند. میان اقدامات اقتدارگرایانه پوپولیسم و محتوای سیاسی ملی‌گرایی و راست افراطی پیوند محکمی وجود دارد؛ آخر چگونه بها دادن به یک رهبر یا رئیس و و ارزش قائل شدن برای اسطوره مردمی همگون می‌تواند در خدمت چشم‌اندازی رهایی‌بخش باشد؟ فرانسه سنتی طولانی از این انسان‌های برگزیده دارد: بناپارته‌ها، بولانژه، پتن، دوگل... فراموش نکنیم که شرایط مساعد و مطلوب رشد این انسانهای برگزیده، دوران‌های آشفتگی و اغتشاشی است که در آنها معیارها، نقاط مرجع و علائم راهنما محو و مبهم می‌شوند. شکی نیست که وضعیت کنونی نیز دارد خود را مهبیای پوپولیسم می‌کند؛ دلیلی مضاف بر این که مراقب باشیم تا تسلیم آن نشویم.

ورای این موضوع، در مناظره با شانتال موف، رژه مرتلی به این ایده باز می‌گردد که «اگر مقوله‌های مردمی به طور انضمامی وجود ندارند، پس مردم نیز وجود ندارد؛ و باید به طور سیاسی ساخته شود.» برای کریستف وانتورا، ابزار این کار پوپولیسم است؛ به عبارت دیگر، این پوپولیسم است که مردم را می‌سازد؛ برای رژه مرتلی، «آنچه مردم را "می‌سازد"، پروژه‌ای است که در دست دارد». اما هر دو نهایتاً در یک ایده اشتراک نظر دارند، اینکه مردم به عنوان سوژه انقلابی باید ساخته شود، یکی می‌گوید با رهبر و دیگری می‌گوید با پروژه. اما در فرمول دومی، چه کسی پروژه را خلق می‌کند؟ باید توجه داشت که در این مباحثه، کلمه «مردم» جانشین کلمه «پرولتاریا» یا «طبقه کارگر» شده است، بدون آن که چشم‌انداز مورد بحث کوچکترین تغییری بکند. مرتلی بدین ترتیب می‌گوید که «مردم شکاف خورده و چندپاره، گیج و سردرگم است». بیا بیا جای «مردم» را با «پرولتاریا» عوض کنیم، به چه می‌رسیم؟ به توجیه کلاسیک ضرورت وجود حزب پیشرو (آوانگارد). جای چون و چرا ندارد که این پاسخ در عمل شکست خورده است. راه رهایی میان‌بر ندارد

پس باید دیدگاهمان را تغییر دهیم و حتی مفهوم سوژه انقلابی را هم به پرسش بکشیم. چندگانگی و کثرت سرکوب نمی‌تواند به تضاد صرف کار و سرمایه تقلیل یابد، هرچه قدر این تضاد مهم و تعیین‌کننده باشد. به علاوه، سلطه سرمایه محدود به حوزه روابط تولید نیست، بلکه تمامی جامعه را در برمی‌گیرد. یک فرد می‌تواند تحت استثمار سرمایه باشد، اما همزمان تحت ستم دیگر استثمارشدگان قرار گیرد و یا به دیگر استثمارشدگان ستم کند و در اشکال و ساختارهای مختلف تبعیض گیر افتد (همان بحث معروف تقاطع نظامهای سلطه و سرکوب).

در مبارزات رهایی‌بخش، امکان همزیستی مطلق گرایش‌ها و عمل‌های متفاوت، کشف مسیرهای چندگانه و اشغال عرصه‌های نامتجانس وجود دارد. کنشگران و فعالان مبارزه برای گسترش تجارت عادلانه، حقوق زنان، لغو بدهی، مالیات‌های جهانی، حقوق اجتماعی، هنجارهای محیط زیستی و... معمولاً یکی نیستند، اما همه آنها، طبق تعریف مارکس از کمونیسم در «ایدئولوژی آلمانی»، می‌توانند در «جنبشی واقعی که وضعیت فعلی امور را ملغی می‌کند» مشارکت داشته باشند.

در نتیجه باید برای نوعی سوژه انقلابی، حال هر نامی که بخواهیم به آن بدهیم، به سوگ نشست. تعویض «مردم» به جای «طبقه کارگر»، در کشوری مثل فرانسه که حقوق‌بگیران اکثریت بزرگ جمعیت را تشکیل می‌دهند، صرفاً در صورتی واجد معنا است که جنبش‌هایی را «غیرطبقه‌ای» و ناهمگون در نظر بگیریم، امری که خود مشکلات استراتژیک جدیدی به وجود می‌آورد: چگونه می‌توان یک انسجام استراتژیک ساخت، اگر هیچ کنشگر خاصی (پرولتاریا، حزب و...) به طور پیشینی نتواند موجد این انسجام باشد؟ چگونه می‌توان یک پروژه رهایی‌بخش به راه انداخت که چندگانگی متقاطع سلطه و ستم را در نظر گیرد و به شمار آورد؟ سازمان سیاسی این وسط چه نقشی باید داشته باشد؟... قطعاً پاسخ تمام این پرسش‌ها را نمی‌دانیم؛ اما بدترین چیز در این وضعیت، وسوسه میان‌بری است که عموماً راه را طولانی‌تر می‌کند... «پوپولیسم چپ» چنین میان‌بری است.

وضعیت قرمز برای دموکراسی‌های لیبرال

آماندا توب / ترجمه لیلا سیف

کمتر از سه دهه پس از آنکه فرانسیس فوکویاما امکان وجود جهانی متفاوت از دنیای تحت سیطره لیبرال دموکراسی را منتفی دانست، پژوهشگران و محققان علوم سیاسی هشدار می‌دهند که لیبرال دموکراسی اکنون نه فقط نظامی ابدی نیست که در آستانه فروپاشی و زوال قرار گرفته است.

اگر تا پیش از این، صرفاً نظریه‌پردازان غالباً چپ‌گرای مخالف نظم موجود، پایان لیبرال دموکراسی را پیش‌بینی کرده و وعده می‌دادند، حالا طنین این ندا را از درون اردوگاه راست‌گرایان طرفدار لیبرالیسم نیز می‌توان شنید.

به ویژه پس از پیروزی ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، این نگرانی امروز در میان محققان علوم سیاسی بالا گرفته است که «پوپولیسم» بدل به کاتالیزوری شود برای سقوط نظامهای دموکرامیک در سرتاسر جهان. تحقیق یاشا مونک و روبرتو استفان فوآ نمونه‌ای از همین ابراز نگرانی و اعلام خطر است که ادعای آن بر داده‌های دقیق آماری بنا شده است. آماندا توب، تحلیلگر سیاسی در روزنامه نیویورک تایمز گزارشی به دست می‌دهد از نتایج تحقیقات این دو محقق که در ادامه ترجمه آن را می‌خوانید. بدون هرگونه جهت‌گیری سیاسی، نارضایتی مردم از نظام سیاسی دموکراسی لیبرال به ویژه در کشورهای غربی امروز به روشنی قابل مشاهده است.



بیماری مقطعی یا بحرانی عمیق‌تر؟

یاشا مونک غالباً آدم بدبینی است. آقای مونک، استاد علوم سیاسی دانشگاه هاروارد، سالهای اخیر را صرف به چالش کشیدن یکی از پیش‌فرض‌های بنیادین سیاست غربی کرده است: وقتی نظام سیاسی یک کشور به لیبرال دموکراسی تغییر یابد، لیبرال دموکراسی پابرجا باقی خواهد ماند. تحقیقات مونک اما مؤید چیزی کاملاً متفاوت است: لیبرال دموکراسی‌های سراسر دنیا به طور جدیدی در معرض فروپاشی و سقوط قرار دارند.

این موضوع به شکلی غیرمنتظره علاقه آقای مونک را به خود جلب کرد. در سال ۲۰۱۴، او کتابی منتشر کرد تحت عنوان «بیگانه در کشور خودم». کتاب با خاطره‌ای از تجربیات کودکی و نوجوانی نویسنده به عنوان یک یهودی در آلمان آغاز می‌شود، اما خیلی زود لحن آن تغییر می‌کند و به تحقیقی گسترده‌تر بدل می‌شود در این مورد که چگونه ملت‌های اروپایی برای ساخت هویت‌های ملی چندفرهنگی تازه مبارزه کردند.

نتیجه‌ای که نویسنده می‌گیرد این است که این تلاشها خیلی خوب پیش نرفت و واکنشی پوپولیستی را برانگیخت. اما این واکنش حاکی از نوع جدیدی از سیاست بود یا علامت بیماری چیزی عمیق‌تر؟

آقای مونک، برای پاسخ به این سوال روبرتو استفان فوآ، پژوهشگر علوم سیاسی در دانشگاه ملبورن استرالیا را دعوت به همکاری کرد. از آن زمان تا کنون، این دو محقق داده‌های مربوط به قوت و داوم دموکراسی‌های لیبرال را جمع‌آوری و تحلیل کرده‌اند.

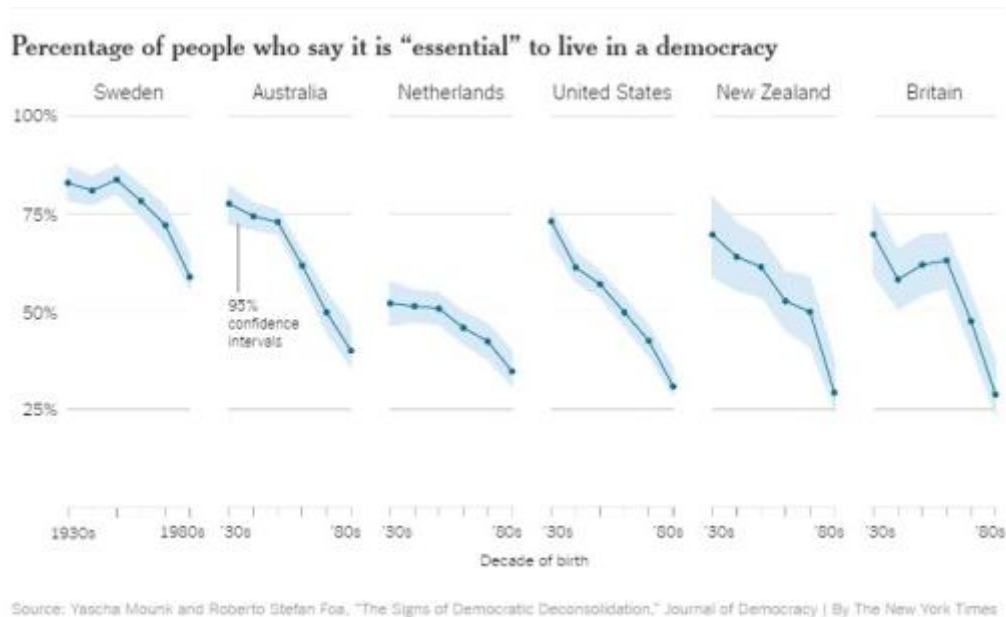
نتایج تحقیقات آنها، که در شماره ژانویه مجله «دموکراسی» منتشر خواهد شد، بدین قرار است که دموکراسی‌های لیبرال آن قدرها که مردم ممکن است فکر کنند، مستحکم و ایمن نیستند. آقای مونک به‌تازگی در مصاحبه‌ای گفته است: «آزیر وضعیت قرمز به صدا درآمده است.»

علایم اولیه زوال

نظریه پردازان علوم سیاسی نظریه‌ای دارند تحت عنوان «تثبیت دموکراتیک» که بنا به آن، وقتی نهادهای دموکراتیک در یک کشور پا می‌گیرند و در آن کشور یک جامعه مدنی ستر و سطحی از ثروت وجود دارد، دموکراسی محفوظ و مستحکم خواهد بود.

برای دهه‌ها، رخدادهای جهانی به نظر موید این ایده بودند. داده‌های فریدم هاوس (Freedom House) یک سازمان دیده‌بان که سطح دموکراسی و آزادیرا در سرتاسر جهان اندازه گیری می‌کند، نشان می‌دهد که تعداد کشورهایی که «آزاد» طبقه‌بندی شده‌اند، به طور پیوسته از اواسط دهه هفتاد میلاد تا ابتدای دهه اول قرن بیست و یکم افزایش یافته‌اند. بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین از حکومت‌های نظامی به دموکراسی گذر کرده‌اند؛ و به دنبال آنها پس از پایان جنگ سرد نیز بسیاری از کشورهای اروپایی شرقی تحول مشابهی را پشت سر گذاردند. و البته دموکراسی‌های لیبرال دیرپا در آمریکای شمالی، اروپای غربی و استرالیا نیز از همیشه مستحکم تر و پابرجا تر به نظر می‌رسیدند.

از سال ۲۰۰۵ اما شاخص‌های فریدم هاوس سقوط سالانه آزادی را در جهان نشان می‌دهند. آیا این تغییر حاکی از وجود الگویی معنادار است یا صرفاً یک ناهنجاری آماری، نتیجه چند رخداد تصادفی در یک پریود زمانی به نسبت کوتاه است؟



مردم دیگر دموکراسی را دوست ندارند؟

برای پاسخ به این سوال، آقای مونک و آقای فوا فرمولی با سه فاکتور را طراحی کردند. آقای مونک معتقد است این فرمول یک سیستم هشدار اولیه است، و شبیه به یک تست پزشکی عمل می‌کند؛ در یک کلام، راهی است برای تشخیص بیماری دموکراسی قبل از آنکه تمام عارضه‌های آن پدیدار شود.

فاکتور نخست حمایت مردمی است: چه قدر برای شهروندان مهم است که کشورشان دموکراتیک باقی بماند؟ فاکتور دوم گشودگی عمومی به اشکال غیردموکراتیک حکمرانی، مثل حکومت نظامیان است. و فاکتور سوم به این سوال برمی گردد که آیا «جنبشها و احزاب ضدنظام» — احزاب سیاسی و دیگر بازیگران اصلی ای که هسته بنیادی پیامشان عدم مشروعیت نظام سیاسی موجود است — مورد اقبال مردم قرار دارند یا خیر؟

اگر حمایت از دموکراسی در یک کشور در حال کاهش باشد، و همزمان دو سنجه دیگر در حال افزایش، محققان آن کشور را «در حال تثبیت زدایی» ارزیابی می کنند. یافته های این دو پژوهشگر نشان می دهد که تثبیت زدایی معادل سیاسی تبی با درجه پایین است که قبل از بروز تمام عیار آنفولانزا فرا می رسد.

ونزوئلا، برای مثال، در دهه هشتاد بالاترین امتیاز ممکن در شاخص های دموکراسی و حقوق سیاسی فریدم هاوس را داشت. لیکن فعالیتهای دموکراتیک در آنجا به شکلی عمیق ریشه دار نبود. ونزوئلا در آن دوران به ظاهر ثباتش هم در آزمون مونک-فوا به عنوان کشوری در حال تثبیت زدایی امتیازبندی شده بود.

از زمان تا کنون، دموکراسی ونزوئلایی به طرزی قابل ملاحظه سقوط کرده است. در سال ۱۹۹۲، جناحی از ارتش ونزوئلا وفادر به هوگو چاوز تلاش کرد علیه حکومت منتخب کودتا کند. چاوز با موجی از حمایت پوپولیستی در سال ۱۹۹۸ به ریاست جمهوری رسید، و به سرعت قانون اساسی تازه ای را تصویب کرد که قدرش را تثبیت می کرد. حکومت او مخالفان را سرکوب و رقبای سیاسی اش را زندانی کرد و اقتصاد کشور را با مجموعه ای از بازنگری های اقتصادی که برنامه ریزی ای بد و معیوب داشتند ویران کرد.

به همین ترتیب، وقتی لهستان در سال ۲۰۰۴ به اتحادیه روپا پیوست، به عنوان نمونه ای برجسته از کشورهای پساکمونیست تحسین می شد که به دموکراسی اس تثبیت شده گذر کرده است. لیکن آقای مونک و آقای فوا نشانه های محکمی از تثبیت زدایی لهستان در همین دوران یافتند: همان اوایل ۲۰۰۵، حدود ۱۶ درصد لهستانی گفته اند که معتقد هستند دموکراسی روشی «بد» یا «نسبتاً بد» برای اداره کشور است. این گرایش ادامه یافته تا آنجا که در سال ۲۰۱۲، ۲۲ درصد از پاسخ دهندگان اعلام کرده اند که از حکومت نظامیان حمایت می کنند. به علاوه، در اواسط دهه نخست قرن بیست و یکم، مجموعه ای از احزاب ضد نظام از جمله «قانون و عدالت»، «دفاع از

نفس جمهوری لهستان» و «اتحادیه خانواده‌های لهستانی» رفته رفته در فضای سیاسی این کشور مورد اقبال عمومی قرار گرفتند.

امروز، این تب بیشتر به آنفولانزا شبیه شده است. «قانون و عدالت»، که ریاست جمهوری و اکثریت مجلس را در سال ۲۰۱۵ برد، به شکلی نظامند نهادهای دموکراتیک را تضعیف کرده است.

تلاشهای حکومت برای تضعیف دادگاه قانون اساسی برای مثال، موجب شد تا اتحادیه اروپا در این مورد پرونده‌ای بگشاید و دست به تحقیق و تفحص بزند. بنا به گزارش اتحادیه اروپا، اقدامات حکومت لهستان «نه فقط اجرای قانون، بلکه کارکرد نظام دموکراتیک را در این کشور به مخاطره انداخته است.»

زنگ اعلام خطر؟

بنا به سیستم هشدار اولیه مونک-فوا، نشانه‌های تثبیت‌زدایی دموکراتیک در ایالات متحده و بسیاری دیگر از دموکراسی‌های لیبرال امروز شبیه به علایم ونزوئلا پیش از بحران است.

در سرتاسر جهان، در بسیاری از کشورها از جمله استرالیا، انگلستان، هلند، نیوزلند، سوئد و ایالات متحده، درصد مردمی که فکر می‌کنند «ضروری است» در کشوری دموکراسی زندگی کنند، کاهش یافته، و این درصد بویژه در میان نسلهای جوانان پایین‌تر است.

حمایت از جایگزیهایی خودکامه نیز افزایش یافته است. با استفاده از داده‌های حاصل از نظرسنجی‌های ارزش‌های جهانی و اروپایی (European and World Values Surveys)، محققان دریافته‌اند که تعداد آمریکایی‌هایی که می‌گویند حکومت نظامیان می‌تواند «خوب» یا «خیلی خوب» باشد، از یک شانزدهم در سال ۱۹۹۵ به یک ششم در سال ۲۰۱۴ افزایش یافته است.



این گرایش به ویژه نزد جوانان بیشتر است. برای مثال محققان، در تحقیقی که پیشتر منتشر کرده‌اند، محاسبه کرده‌اند که ۴۳ درصد آمریکایی‌های مسن‌تر معتقداند که اقدام ارتش نامشروع خواهد بود اگر در صورت ناتوانی یا شکست حکومت در اداره امور، قدرت را به دست بگیرد، در حالی که تنها ۱۹ درصد از هزاره‌ای‌ها (millennials) معتقد به عدم مشروطیت چنین اقدامی‌اند. [هزاره‌ای‌ها یا نسل Y، به جمعیت نسلی‌ای می‌گویند که در فاصله دهه هشتاد میلادی تا اوایل قرن بیست و یکم به دنیا آمده‌اند] همین شکاف نسلی را در اروپا می‌توان دید: ۵۳ درصد افراد مسن فکر می‌کنند اقدام ارتش برای به دست گرفتن قدرت نامشروع است، در حالیکه تنها ۳۶ درصد از هزاره‌ای‌ها این طور فکر می‌کنند.

ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا پیروز شد، چون خود را یک فرد بیرون از نظام معرفی کرده بود. در اروپا نیز حمایت از احزاب پوپولیستی ضدنظام، مثل جبهه ملی در فرانسه، سیریزا در یونان، و جنبش پنج ستاره در ایتالیا در حال افزایش است.

چه باید کرد؟

طبعاً این صرفاً یک پژوهش در میان هزاران پژوهش است؛ و رویکرد محققان، مثل تمام پژوهشهای علوم اجتماعی آماری، محدودیت‌های خاص خودش را دارد. این تحقیق همان قدر قابل ارجاع و استفاده است که داده‌های نظرسنجی‌ای که بر آنها مبتنی است. در این تحقیق، برای مثال، دیگر فاکتورهایی که می‌توانند در سنجش ثبات عمومی کشور مهم باشند، مثل رشد

اقتصادی، در نظر گرفته نشده‌اند. به علاوه، دست کم یک پژوهشگر علوم سیاسی وجود دارد که توضیح داده داده‌های آقای مونک و آقای فوآ آن قدر که خودشان فکر می‌کنند نگران‌کننده نیست.

وانگهی، همبستگی را با علیت نباید اشتباه گرفت. اگرچه محققان نسبتی میان تثبیت‌زدایی و بی‌ثباتی دموکراتیک یافته‌اند، این به معنای اثبات علل ریشه‌ای این فاکتورها نیست.

خود آقای مونک تصدیق کرده که «این صرفاً یک اندازه‌گیری است» و البته با کمی مکث افزوده: «اما همین کافی است که ما نگران شویم.»

او می‌ترسد که حواشی فرعی سیاست باعث منحرف شدن اذهان از خطرات بنیادی‌تر شود. او می‌گوید: «مشکل فقط سرنوشت آژانس حفاظت محیط زیست آمریکا در دوران ترامپ نیست، بلکه بلایی است که ترامپ می‌تواند بر سر دموکراسی لیبرال در ایالت متحده بیارود.»

«ببینید، اکنون این مسأله فقط مشکل آمریکا نیست.» آقای مونک همچنین گفته: «اگر ما به عنوان روزنامه نگار، متفکر و آدم‌های دانشگاهی یک وظیفه داشته باشیم، این است که این قضیه را کاملاً برای مردم روشن کنیم و توضیح دهیم.»

سیاستِ توهم: از سقراط و روانکاوی تا داند ترامپ

دیوید لیوینگستون اسمیث* / برگردان: ر. رضانی

شاید چشمگیرترین (و برای بسیاری، هشدارآمیزترین) رویداد سیاسی در سال ۲۰۱۵ ظهور داند ترامپ بود. در آغاز خیلی‌ها ترامپ را سرگرم‌کننده‌ای بی‌اهمیت می‌دانستند. طی ماه‌ها گویندگان رسانه‌های جمعی (و نیز بسیاری از دوستان فیلسوفِ من) پیوسته تکرار کردند که ترامپ «هیچ شانس» ندارد که از سوی جمهوری‌خواهان نامزد شود، و زین‌رو او «هیچ شانس» ندارد که رئیس‌جمهور ایالات متحده گردد. آنها پس از هریک از سخنرانی‌های آتشین ترامپ اظهار می‌کردند که او این بار «زیاده‌روی کرده» است و سقوط‌اش را پیش‌بینی می‌کردند. اما به‌جای آنکه کم‌کم ناپدید شود، اکنون او پرآوازه‌تر از همیشه است و نسبت به همه‌ی هم‌اوردان‌اش جایگاه به‌تری دارد.



اگر نمی‌توانید بفهمید چرا کسی همچون ترامپ می‌تواند تا این اندازه حمایت کسب کند، احتمالاً تصورات غلطی درباره‌ی کاروکاسبی سیاسی دارید. من در ادامه نگاهی خواهم انداخت بر ترزبانی سیاسی [political rhetoric – رتوریک “بلاغت” و همچنین “فن خطابه” هم خوانده می‌شود] از نظرگاه دو غول در سنت روشنفکری در مغرب‌زمین، سقراط و زیگموند فروید، و سپس از

نظرگاه فیلسوف-روانکاو راجر مانی-کیرله، اندیشمندی که چندان شناخته نیست اما مطالعه‌اش در باب گفتار تبلیغاتی سیاسی بسیار به کار می‌آید.

سقراط و ترزبانی سیاسی

بگذارید با سقراط بی‌اغازیم. در رساله‌ی گرگیاس، گفت‌وگویی که افلاتون در حدود سال ۳۸۰ پیش از میلاد نوشته است، سقراط ترزبانی سیاسی را به غذای ناسالم تشبیه می‌کند. او معتقد است اهل سیاست بیش‌تر از آنکه به پزشکان شبیه باشند به شیرینی‌پزان شبیه‌اند. آنها به جای خدمت به خیر عموم، توهم‌های شیرین می‌پزند. او می‌گوید «شیرینی‌پزی نقاب پزشکی بر چهره زده و وانمود می‌کند به‌ترین خوراک‌ها برای بدن را می‌شناسد، جوری که اگر یک شیرینی‌پز و یک پزشک پیش چشم کودکان، و پیش چشم مردانی که همچون کودکان گول می‌خورند، با هم رقابت کنند تا مشخص شود کدام‌یک، پزشک یا شیرینی‌پز، درباره‌ی خوراک‌های خوب و بد آگاهی دارد، آنگاه پزشک از گرسنگی خواهد مرد.» [۱]

بی‌شک تشخیص سقراط حقیقتی در خود دارد. تردیدی نیست که سیاستمداران جوری حرف می‌زنند که خوشایند ما باشد و خودخواهی‌مان را ارضا کند. اما تشخیص سقراط—دست‌کم وقتی آن را در ارتباط با سیاست در دوران مدرن به کار بندیم—یک ایراد هم دارد. این جور نیست که فقط آدم‌های «گول‌خور» تبلیغات سیاسی را ببلعند. دلیل: مارتین هایدگر و گوتلوب فرگه، دو تن از تأثیرگذارترین فیلسوفان در سده‌ی بیستم، از باهوش‌ترین، باسوادترین، و اندیشورترین‌ها در زمان خود بودند. آنها نیز طرفدار پروپاقرص آدولف هیتلر بودند—همچون بسیاری دیگر از روشنفکران اروپایی. زین‌بیش، بسیاری از نازی‌های سرشناس تحصیلات عالی داشتند. وزیر تبلیغات هیتلر جوزف گوبلز از دانشگاه هیدلبرگ دکترای ادبیات گرفته بود، و هشت تن از شانزده مردی که در سال ۱۹۴۲ در کنفرانس وانسی شرکت کردند—جایی که سرنوشت دهشت‌آور یهودیان اروپا تعیین شد—مدرک دکتری داشتند.

فروید درباره توهم

این نمونه‌ها روشن می‌کند که نه آموزش و نه هوش هیچ‌یک شخص را در برابر تأثیرات ویرانگر توهم سیاسی مصون نمی‌کند. در این زمینه خوب است از کار زیگموند فروید بهره بگیریم—

به‌ویژه کتاب‌اش در سال ۱۹۲۷ «آینده‌ی یک توهّم». این کتاب گرچه اساساً درباره‌ی روانشناسی دین است اما یک تبیین کلی از توهّم به دست می‌دهد که برای فهم ترزبانی سیاسی مفید است. فروید توهّم را چنین تعریف می‌کند: «آنچه باور می‌کنیم چون دوست داریم صادق باشند». ما معمولاً توهّم‌ها را باورهای کاذب می‌شماریم، اما فروید این نظر را رد می‌کند و استدلال می‌کند که توهّم‌ها می‌توانند صادق یا کاذب باشند. او استدلال می‌کند که آنچه باعث می‌شود یک باور توهّم باشد ربطی به میزان مطابقت آن با واقعیت ندارد بلکه با علت‌های روانشناختی آن مربوط است. این دیدگاهی ظریف است و با یک مثال روشن‌تر می‌گردد. فرض کنید (۱) جو می‌خواهد خوش‌پوش‌ترین مرد در اتاق باشد، (۲) همه‌ی شواهد و قرائن حاکی از آن است که جو خوش‌پوش‌ترین مرد در اتاق است، و (۳) جو باور دارد که خوش‌پوش‌ترین مرد در اتاق است. اگر (۳) به‌علت (۱) صادق باشد، آنگاه—طبق نظر فروید— (۳) یک توهّم است گرچه (۲) صادق است. البته وقتی (۲) کاذب باشد هم باز (۳) یک توهّم است.

فروید استدلال می‌کند که باورهای دینی توهّم‌اند چون به «کهن‌ترین، نیرومندترین و مبرم‌ترین آرزوهای انسان پاسخ می‌دهند.» حرف او این است که زندگی‌های ما شکننده اند، با مرگ کران‌مند شده‌اند، از بیماری و رخداد‌های سوگانگیز آسیب می‌بینند، و دست‌خوش رنج، بی‌عدالتی، و ستمگری‌اند که ما برای هم به بار می‌آوریم. به دید او ما به باورهای دینی می‌گوییم چون این باورها چاره‌ای برای بی‌پناهی ما در برابر این واقعیت‌های خشن است.

فروید تا جایی پیش می‌رود که می‌گوید موقعیت ما در جهان، و واکنش دینی به آن، همچون موقعیت کودکی است که از پدر قدرت‌مند امنیت می‌جوید. او می‌نویسد: «می‌دانیم که تأثیر هراس‌آور بی‌پناهی در دوران کودکی نیاز به حفاظت را برمی‌انگیزد—نیاز به حفاظت از طریق عشق—نیازی که پدر تأمین می‌کند. و این حقیقت که بی‌پناهی سرتاسر زندگی باقی می‌ماند تمسک به پدر را ضروری می‌سازد، اما این بار پدری بس قدرت‌مندتر.» [۲]

پیوند روشنی هست میان برداشت فروید از دین و نیروهای روانی که در سپهر سیاسی نقش دارند. سیاست واکنشی به آسیب‌پذیری انسان است، به‌ویژه آن آسیب‌پذیری که از وابستگی ما به دیگران ناشی می‌شود. ژرف‌ترین بیم‌ها و امیدهای ما—از جمله بیم‌ها و امیدهایی که مبنای اشتیاق به قدرتی فراسوی است—به پهنه‌ی سیاسی تراوش می‌کند و این ما را در مقابل توهّم سیاسی آسیب‌پذیر می‌گرداند.

مقایسه سقراط و فروید

در مقایسه با دیدگاه سقراط، با نظریه‌ی فروید می‌توانیم درباب گفتار سیاسی ژرف‌تر بیندیشیم. سقراط تعبیرهای تحقیرآمیزی همچون «گول‌خور مانند کودکان» به کار می‌برد، اما فروید بینشی همدلانه نسبت به تهدید بی‌پناهی و آرزوی پدری همه‌توان به دست می‌دهد. و در حالی که سقراط معتقد است سیاستمداران در چاپلوسی مهارت دارند، نظریه‌ی فروید توضیح می‌دهد که چرا کسانی که به ما نوید می‌دهند ما را از بدترین کابوس‌هایمان رها خواهند ساخت برای ما چنان جذابیت دارند.

دیدگاه فرویدی هرچند گیرا بنماید به دو دلیل اصلی ناقص است. نخست، این نظریه درباره‌ی ابزارهای ترزبانی که سیاستمداران برای رسیدن به هدف‌هایشان به کار می‌گیرند هیچ نمی‌گوید. دوم، این نظریه توضیح نمی‌دهد که چرا ترزبانی سیاسی دست‌کم به همان اندازه که بر امنیت و پیروزی تأکید می‌کند بر ناامنی و شکست هم تأکید دارد. این دو کمبود را به‌آسانی می‌توان برطرف کرد. سیاستمداران نیرنگ‌آمیزانه اضطراب‌های ما را برمی‌انگیزند و سپس توهم‌هایی برای گریز از آن اضطراب‌ها به ما ارزانی می‌دارند.

راجر مانی-کیرله و روان‌شناسی تبلیغات

تا این اندازه بسیار کلی است. برای آنکه به شالوده‌ی مسئله برسیم خوب است به بینش‌هایی از روانکاوی بریتانیایی راجر مانی-کیرله نگاهی بیفکنیم. مانی-کیرله در دهه‌ی ۱۹۲۰ انگلستان را—او در آن زمان دکترایش در فلسفه را در دانشگاه کمبریج می‌گذراند—ترک کرد و چهار سال در وین به سر برد تا در حالی که پژوهش فلسفی‌اش را زیر نظر موریس شلیک، سرکرده‌ی حلقه‌ی وین، دنبال می‌کرد، روانکاوی را هم با فروید تجربه کند. طی این دوره، او از آلمان دیدن کرد و به یک گردهمایی که هیتلر و گوئبلز در آن سخنرانی داشتند رفت. این رویداد تأثیری ژرف بر او نهاد.

مانی-کیرله در نوشتاری در سال ۱۹۴۱ با نام «روانشناسی تبلیغات» توصیف روشنی از آن گردهمایی به دست می‌دهد. او می‌نویسد:

«سخنرانی‌ها تأثیرگذاری خاصی نداشتند. اما ازدحام جمعیت فراموش‌نشده‌ی بود. به نظر می‌رسید مردم فردیت‌شان را به‌تدریج از دست داده و به هیولایی نه‌چندان باهوش ولی بسیار قدرتمند

تبدیل می‌شدند، هیولایی که کاملاً در کنترل سخنران بود و سخنران احساسات او را به چنان آسانی برمی‌انگیخت و تغییر می‌داد که گویی نوت‌های یک ارگ غول‌پیکر بودند.» [۳]

برای ده دقیقه درباره‌ی رنج‌هایی شنیدیم که آلمان از زمان جنگ کشیده بود. به نظر می‌رسید هیولا از یک سور ترحم‌جویی لذت می‌برد. سپس برای ده دقیقه‌ی بعد یهودیان و سوسیال-دمکرات‌ها بانیان آن رنج‌ها شمرده شدند و شدیدترین فحاشی‌ها علیه آنها انجام شد. ترحم جای خود را به تنفر داد؛ و هیولا در شرف نسل‌کشی بود. اما آهنگ بار دیگر تغییر کرد؛ و این بار برای ده دقیقه درباره‌ی رشد جذب نازی شنیدیم و اینکه چگونه به قدرتی چیره تبدیل شده است. هیولا نسبت به اندازه‌اش خودآگاه شد و باور به همه‌توانی‌اش او را سرمست کرده بود.... هیتلر در پایان... شورانگیزانه همه‌ی آلمان‌ها را به اتحاد فراخواند. [۴]

مشاهده‌ی هیتلر و گوئبلز حین سخنرانی مانی-کیرله را به این ایده رساند که تبلیغات سیاسی وقتی اثرگذار است که تبلیغ‌گران مخاطبان‌شان را متقاعد کنند که نیاز دارند از سرنوشتی شوم رهایی یابند. نخستن گام برانگیختن احساس بی‌چارگی است—این احساس که آینده تاریک است و اینکه آنها در این باره تقصیرکاراند. گام بعدی این است که مخاطبان را متقاعد کرده از جانب دشمنان قدرتمند خارجی و دشمنان خیانت‌کار داخلی تهدید می‌شوند و از این راه حس پارانویایی ترس و تنفر را در آنها پدید آورد. همین‌که آنها کاملاً در احساس بی‌پناهی غوطه‌ور شدند و به سطح وابستگی کودکانه رسیدند، تبلیغ‌گر چیره‌دست خود یا هدف‌اش را راه راست و درست به‌سوی رهایی می‌نماید: «او پرتوان است و باید از آنها محافظت کند. او وجدان آنها ست؛ و هرچه او بگوید بی‌چون‌وچرا درست است.» [۵]

«ترامپ، ترامپ، ترامپ، ترامپ، ترامپ»

اکنون، در پرتو تحلیلی که مانی-کیرله به دست داد، سخنرانی داندل ترامپ در شانزدهم ژوئن ۲۰۱۵ را ملاحظه کنید—سخنرانی‌ای که در آن او خود را برای نامزدی جمهوری‌خواهان پیشنهاد کرد. او نخست احساس ترس و ناکامی را برانگیخت. او به آهنگ بلند گفت «کشور ما در دردسر بزرگی گرفتار آمده است. ما دیگر پیروزی نداریم. پیش‌تر پیروزی‌هایی داشتیم اما اکنون نداریم. آخرین باری که مثلاً چین را در رابطه‌ی تجاری شکست داریم کی بود؟ آنها ما را می‌کشند... آنها به ما می‌خندند، به حماقت‌مان. و اکنون آنها ما را در اقتصاد در هم می‌کوبند.»

پس از آفریدن فضایی تاریک به حالت پارانوئیا می‌رسد و آمریکایی‌های خوب را قربانی بیگانگان غارتگر نشان می‌دهد.

وقتی مکزیک مردمانش را به آمریکا می‌فرستد به‌ترین‌شان را نمی‌فرستد... مردمانی را می‌فرستد که مشکلات بسیاری دارند و آن مشکلات را برای ما می‌آورند. آنها مواد مخدر می‌آورند. آنها جرم و جنایت می‌آورند. آنها تجاوز جنسی می‌کنند... از جاهای دیگر هم می‌آید. از همه‌ی کشورهای آمریکای جنوبی و لاتین، و احتمالاً—احتمالاً—از خاورمیانه. اما ما نمی‌دانیم. چون هیچ محافظی نداریم و نه هیچ صلاحیتی، ما نمی‌دانیم چه روی می‌دهد.

سپس، او که خبرهای بد آورده است نوش‌دارویش را رو می‌کند. نجات دست‌یافتنی است. خطرها دور خواهند شد. مشکلات برطرف خواهند شد.

اکنون کشور ما نیاز به رهبری بزرگ دارد، و ما اکنون به رهبری بزرگ نیاز داریم. ما نیاز به رهبری داریم که «هنر معامله» [۶] را نوشته باشد. به رهبری نیاز داریم که بتواند شغل‌ها را به ما برگرداند، بتواند تولید را به ما برگرداند، نیروی نظامی ما را به ما برگرداند، از سربازان ما محافظت کند. سربازان ما به حال خود رها شده‌اند... ما به کسی نیاز داریم که ایالات متحده را بی‌آبرویی نجات دهد و آن را دوباره بزرگ گرداند. [۷]

پس از تکرار چندباره‌ی دو بخش نخست و کشاندن مخاطبانش به شوری فزاینده (فریاد «ما ترامپ را می‌خواهیم» و «ترامپ، ترامپ، ترامپ، ترامپ، ترامپ، ترامپ»، او نتیجه می‌گیرد «شوربختانه رؤیای آمریکایی مرده است. اما اگر من رئیس‌جمهور منتخب شوم آن را بزرگ‌تر و به‌تر و نیرومندتر از همیشه باز خواهیم گرداند، و ما دوباره آمریکا را بزرگ خواهیم گرداند.»

ضرورت مقاومت در برابر توهّم

طی سال آینده، سلیلی از ترزبانی سیاسی ما آمریکایی‌ها را فرا خواهد گرفت. من امیدوارم بینش‌هایی که سقراط، فروید، و مانی-کیرله ارائه کردند شما را یاری بخشد بتوانید در برابر توهّم سیاسی مقاومت کنید، خواسته‌های خود را مشخص کنید، و با تمیز و موشکافی گفتار سیاسی را مصرف کنید؛ نه تنها گفتار آن سیاستمدارانی که قبول‌شان ندارید، بلکه همچنین، شاید مهم‌تر از همه، گفتار سیاستمدارانی که ترزبانی سیاسی‌شان همدردی شما را به خود جلب می‌کند.

* David Livingstone Smith استاد فلسفه در دانشگاه نیوانگلند، مین

درهم تنیدگی جنگ و سرمایه

همن سیدی

سرمایه‌داری و نظامی‌گری دو چهره اصلی جهان ما در دو قرن گذشته بوده‌اند. تعبیرهای متفاوتی از روابط آنها شده است، اینکه آیا رابطه آنها علت و معلولی است یا تصادفی و تنها همزمانی است. نظامی‌گری (میلیتاریزم، باوری که جنگ را یک پدیده معمولی و در مواردی حتی لازم می‌داند) پدیده‌ای پیشاسرمایه‌داری است و قدمتش شاید به سال‌های آغازین تاسیس دولت‌ها برمی‌گردد، اما در دو قرن گذشته سرمایه‌داری هم ماهیت جنگ‌ها را تغییر داده و هم ساختار دولت‌ها را.

رنالیست‌ها معتقدند که سرمایه‌داری ذاتاً میلیتاریست نیست، اما چون یک سیستم از پیش موجود و دارای محوریت امنیت و بالانس قدرت را به ارث برده، مجبور به پیش گرفتن رفتارهای میلیتاریستی شده است. لیبرال‌ها حتی سرمایه‌داری را برای برقراری صلح و آرامش ضروری می‌دانند. اما بسیاری از جنگ‌های اخیر ربط چندانی به بالانس قدرت نداشته است و جهان سرمایه‌داری هم جهان صلح و ثبات نبوده است. اگرچه عامل ظاهری تنش‌ها ممکن است ریشه در جوانب مختلف روابط دولت‌ها داشته باشد، اما عامل اصلی آن مربوط به طبیعت و ذات سرمایه‌داری بوده است. رابطه جنگ و سرمایه رابطه‌ای علت و معلولی بوده به نحوی که سرمایه‌داری حتی ویژگی‌های نظامی‌گری را هم متحول کرده است.

در این نوشته کوتاه، نخست به اختصار، ساختار اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری در مراحل اولیه آن بررسی می‌شود، سپس نشان داده می‌شود که چرا این ساختار اقتصادی-اجتماعی به یک سیستم سیاسی هم نیاز دارد و اینکه این سیستم سیاسی چرا جنگ‌محور شده است.



ساختار اقتصادی - اجتماعی سرمایه‌داری

در نظام سرمایه‌داری - که در آن هر چیزی قابلیت تبدیل شدن به کالا و خرید و فروش را دارد - نیروی کار ظاهراً مستقل از سرمایه است، اما عملاً به کالایی وابسته به سرمایه تبدیل می‌شود، آن هم به این نحو: کارگران ظاهراً آزادند که نیروی کار خود را بفروشند یا نفروشند و یا محصولات تولیدی را بخرند یا نخرند، اما آنها حق ندارند ادعایی در مورد سود تولید شده داشته باشند. در واقع تنها مالک ابزار تولید، می‌تواند مالک سود به دست آمده باشد. روال کار نخست چنین بود که مالکان مایل بودند که قیمت کالاها و سود تولید شده را به حداکثر برسانند و پرداخت‌ها را به حداقل.

از سوی دیگر، کارگران هم می‌توانستند نیروی کار خود را نفروشند یا خرید یک محصول خاص را تحریم کنند. این چانه‌زنی‌ها ادامه می‌یافت در نهایت دو طرف بر سر قیمت نیروی کار به توافق می‌رسیدند.

اما ظهور پدیده‌ای جدید، قدرت چانه‌زنی کارگران را چنان پایین آورد که سرمایه‌داران توانستند، به میل خود، هم قیمت نیروی کار را تعیین کنند هم قیمت کالای تولیدی را. آن پدیده جدید، تولید کالا برای بازارهای خارجی و خرید نیروی کار از همان بازارهای ارزان قیمت بود. هالپرین معتقد است که از اواخر قرن نوزده دیگر کاملاً معلوم شده بود که توده‌های مردم و کارگران به تمامی قدرت خود را در زمینه چانه زدن برای بالا بردن مزدها و پایین آوردن قیمت کالاها از دست داده‌اند. (هالپرین، دینامیکهای تغییر سیستم، ۲۸۰:۲۰۰۴)

البته استفاده از بازارهای خارجی تنها به فروش محصولات و خرید نیروی کار ارزان محدود نماند، بلکه به مکانی مناسب برای سرمایه‌گذاری سودهای کارخانه‌داران هم تبدیل شد. اگر سود تولید شده تنها در بازارهای داخلی سرمایه‌گذاری می‌شد، نه تنها نمی‌توانست بهترین بازدهی را تضمین کند، بلکه منجر به بحران‌های بازار و مشکلات توزیع ثروت در جامعه هم می‌شد. در بازار سرمایه‌داری، پول باید قابلیت حرکت داشته باشد تا بهترین مکان را برای خود پیدا کند. در بحران مالی ۲۰۰۸ آمریکا بزرگترین مشکل این بود که پول قدرت جابه جایی خود را از دست داد و بانک‌ها و سرمایه‌داران به هم بی‌اعتماد شدند؛ به همدیگر پول قرض نمی‌دادند، امری که به زمین‌گیر شدن سرمایه منجر شد. به قول آریگی، تنها با ثابت نگه داشتن بنیان‌هایی از سرمایه

در فضا است که سرمایه می‌تواند آزادانه در فضا حرکت کند و بهترین مکان سوددهی را بیابد. (آریگی، ۲۰۰۵، ریشه سلطه: ۳۵)

اینجاست که سرمایه‌دارها نیاز پیدا کردند که وارد عرصه سیاست شوند. تأثیرگذاری بر سیاست‌های سرمایه‌گذاری و جهت‌دهی به اقتصاد با رویه‌ای صادرات‌محور، به بخشی از سیاست خارجی کشورهای سرمایه‌داری تبدیل شد. البته روح بحران‌زای سرمایه‌داری پیشاپیش در عرصه داخلی هم، نیاز به ورود به میدان سیاست و استفاده از قدرت علیه ناآرامی‌های داخلی را حس کرده بود. به قول هانا آرنت حس بی‌پایان تجمع ثروت، باید بر اساس حس بی‌پایان تجمع قدرت شکل بگیرد یا به قول هاروی، روند نامحدود تجمع ثروت ساختاری سیاسی را می‌طلبد که اساس آن هم قدرت نامحدود باشد که از روند رو به رشد ثروت محافظت کند و آن هم به نوبه خود به رشد همیشگی قدرت ختم خواهد شد. (هاروی، سلطه‌گرایی نوین، ۲۰۰۵: ۳۵)

اما ضرورت صادرات تولیدات و خرید نیروی ارزان کار در کشورهایی که هنوز کارگران متشکل نشده بودند، سرمایه‌داران را بیش از پیش مجبور به ورود به دنیای سیاست کرد.

در حالی که اقتصاد داخلی کشورهای سرمایه‌داری بسیار محدود باقی ماند، ابعاد خارجی اقتصاد آنها رشد چشمگیری کرد. البته ورود به بازارهای کشورهای دیگر کاری آسان برای کشورهای سرمایه‌داری نبود. صادرات کالا نیاز به حمایت‌های نظامی داشت تا به توافق مناسبی با بازارهای جدید برسند. آنها نخست ترجیح می‌دادند از ابزارهای دیپلماسی استفاده کنند، اما در اکثر موارد مجبور شدند به قدرت نظامی خود متوسل شوند. آنها مجبور بودند قدرت نظامی خود را به چنان سطح بالایی برسانند که نه نیروهای بومی و نه قدرت‌های رقیب توانایی جلوگیری از برنامه‌های صادراتی آنها را نداشته باشد. اما این قدرت نظامی تا اندازه‌ای کاربرد داخلی هم داشت. اقتصاد صادرات محور بیش از سابق پول را وارد جیب سرمایه‌دارها کرد و سطح زندگی مردم عادی این کشورها را پایین آورد و همزمان تضادها و شکاف‌های طبقاتی هم تشدید شد.



شواهد تاریخی

کشورهای اصلی سرمایه‌داری در حالی که از اوایل قرن نوزدهم بهترین دوران رشد اقتصادی را طی کرده بودند، در سال‌های ۱۸۷۰ به آن سو دچار بحران عمیقی شدند، درست زمانی که بازارهای اروپایی قدرت جذب محصولات تولیدی خودشان را از دست داد. بزرگترین موج استعمار، از همان سال‌ها شروع شد. رابطه دینامیک سرمایه‌داری و استعمار هرگز چنین واضح نبوده است: در سال ۱۸۷۶ کمتر از ده درصد آفریقا زیر سلطه اروپایی‌ها بود، اما تا سال ۱۹۰۰ بیش از نود درصد آفریقا به مستعمره تبدیل شده بود. در همان دوران بیست و پنج ساله، کشورهای اروپایی نفوذ آسیایی خود را به چین هم رساندند، و ژاپن هم کره و تایوان را به مستعمره امپراطوری خود تبدیل کرد. (هاروی، ۲۰۰۵: ۵). با این اقدامات بحران رکود اقتصادی دهه هفتاد پایان یافت. این بازارهای جدید برای اروپاییها بازارهای بدون گمرک و مالیات بودند.

اما از ۱۹۰۰ به آن سو، این بازارهای جدید هم قابلیت جذب محصولات اروپایی را از دست داد و آنها مجبور به بازگشت به بازارهای محلی خود شدند. اما هزینه گزافی بابت این بازگشت پرداختند:

دو جنگ جهانی و یک بحران بی‌مانند اقتصادی - همه در اثر عدم توانایی جابه‌جایی سرمایه درون مرزهای بسته اروپا.

پس از جنگ دوم جهانی اروپا دیگر شاهد جنگی چنان وسیع نشد و اینجاست که لیبرال‌ها معتقدند که سرمایه‌داری می‌تواند با ترویج تجارت و روابط اقتصادی و منافع مشترک، از جنگ و نزاع پیشگیری کند. اما اولاً چرا این صلح لیبرالی فقط محدود به اروپا ماند و ثانیاً نقش ظهور آمریکا در این عدم جنگ چه بود؟ این دوران اتفاقاً بسیار شبیه نیمه دوم قرن نوزدهم است، زمانی که همه کشورهای اروپایی خسته از جنگ‌های بی‌پایان خود بودند و صلح برای آنها یک وسیله بود نه هدف، کما اینکه به محض درگیر شدن منافعشان مجدداً به جنگ روی آوردند.

پس از جنگ جهانی دوم سرمایه به آمریکا منتقل شد و رهبری جهان سرمایه‌داری از انگلیس به آمریکا رسید. با آموختن از تجارب جنگ‌ها و رکودهای نیمه اول قرن، آمریکا دو سیاست اصلی در پیش گرفت: یک: تأسیس یک اتحاد نظامی میان کشورهای سرمایه‌داری برای پیشگیری از هرگونه جنگ دورن کشورهای متحدش (ناتو)؛ دو: بازگشایی تدریجی همه بازارهای جهان برای محصولات خودش، البته با کمترین تعرفه‌ها از طریق قراردادهای گات و سازمانهای بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول.

جنگ سرد این بستر را برای آمریکا فراهم کرد. سیاست پیشگیری از توسعه کمونیسم، توجیه مناسبی برای سیاست‌های توسعه‌طلبانه آمریکا شد. اغراق در تهدیدهای شوروی، اروپایی‌ها را واداشت که همه اسلحه‌های جدید و سیاست‌های نظامی آمریکا را در سراسر جهان بپذیرند و از دیگر سو، شوروی را برای همیشه در اقتصاد جنگی نگه دارد و مانع رشد اقتصاد آن کشور در سایر عرصه‌ها شود.

آمریکا در اولین مرحله پس از جنگ دوم می‌بایست افکار عمومی خود را برای سیاست‌های جنگی خود آماده کند. قانع کردن آمریکایی‌ها به پرداخت وام‌های کلان به اروپا، در ازای بازگذاشتن بازار آن کشورهای برای محصولات آمریکایی، کار آسانی نبود. برای اجرای چنین پروژه بزرگی که به طرح مارشال مشهور شد، می‌بایست یک بحران بین‌المللی شکل بگیرد. در اواخر ۱۹۴۹ آچیسون، وزیر خارجه وقت آمریکا گفته بود باید جنگی در آسیا در بگیرد. تنها چند ماه بعد جنگ اتفاق افتاد. آریگی از او نقل کرده است که: جنگ کره، به فریاد ما رسید! (آریگی، ۲۰۰۵: ۲۵)

پس از آن آمریکا دیگر از آن ظاهر لیبرال و ضد استعماری خود رها شد و مسقیما به ابرقدرتی سرکوبگر تبدیل شد. کودتا در ایران و شیلی و جنگ ویتنام بخشی از سیاستهای توسعه و نفوذ آمریکا بودند. هزینه این جنگ‌ها معمولا توسط کشورهای دیگر پرداخت می‌شد، به این نحو که آمریکا نخست دلار خود را از طریق مکانیزم‌های صندوق بین‌المللی پول و یکی پنداشتن ارزش طلا و دلار، به پولی جهانی تبدیل کرد و سپس با کاهش ارزش دلار، هزینه جنگ‌هایش را به کشورهای منتقل کرد که دلار را به جای طلا پس انداز کرده بودند. در سالهای جنگ ویتنام، کونالی وزیر خارجه وقت آمریکا، این جمله را بر زبان راند که شهرت خاصی یافت: دلار واحد پول ماست اما مشکل شماست. (همان: ۷۱)

این تاکتیک دقیقا در سالهای دوهزار به این سو در طول جنگ عراق هم تکرار شد و دلار بیشترین کاهش ارزش خود را از زمان "رکود بزرگ" در ۱۹۳۰ تجربه کرد. یک ماه قبل از حمله آمریکا به عراق، در فوریه ۲۰۰۳ فاینانشیال تایمز چنین نوشته بود: کسری بودجه الان آمریکا پنجاه درصد بیشتر از بودجه نظامی آن است. در واقع به صورت غیر مستقیم، بقیه کشورهای جهان هزینه قدرت نظامی آمریکا را می‌پردازند.

الان رقیب اصلی آمریکا چین است که پیش‌بینی می‌شود تا ۲۰۲۰ از اقتصاد آمریکا پیشی بگیرد، اما به سختی می‌توان تصور کرد که آمریکا این جایگاه جدید خود را بدون جنگ و خونریزی بپذیرد. بسیاری معتقدند که جنگ عراق تمرین یا مقدمه‌ای برای جنگی وسیعتر با چین بوده است. اسناد پنتاگون نشان می‌دهد که سیاست آمریکا حفظ برتری نظامی، "به هر قیمتی" و ممانعت از سربرآوردن هر ابرقدرت رقیبی است.

علی‌رغم احتمال تغییر در این سیاست - آنچنان که در دوران اوباما و در برابر ایران و کوبا شاهد بودیم - بسیاری معتقدند که هر دگرگونی‌ای موقتی است و واکنشی است به دشواری‌ها و پیامدهای محاسبه نشده جنگ عراق. اما اگر احیانا این سناریوی خوشبینانه تحقق پیدا کند، در این صورت چین تنها برنده جنگهای اخیر آمریکا خواهد بود. در این حالت سوال دیگری مطرح می‌شود، سوالی که در دهه نود آلبرایت وزیر خارجه وقت آمریکا مطرح کرده بود: پس این ارتش عظیم به چه دردی می‌خورد اگر نتوانیم از آن استفاده کنیم؟! - ارتشی که بودجه سالیانه‌اش در سالهای پس از آلبرایت به هفتصد میلیارد و هشتصد میلیارد دلار هم رسید.

در جهان سرمایه‌داری، زندگی بشر بدون جنگ قابل تصور نیست. پیاده کردن سرمایه‌داری در مقیاسی جهانی، بر اساس وابستگی کار به سرمایه، یا به عبارتی دیگر، وابستگی جامعه به بازار، بدون قدرت عظیم نظامی ممکن نخواهد بود. در واقع در هم تنیدگی جنگ و سرمایه، حاصل جنگ میان کار و سرمایه است.

اگر کلاوزویتس در عصر ما زنده بود، شاید جمله مشهور خودش را چنین اصلاح می‌کرد: جنگ چیزی نیست به جز ادامه رقابت اقتصادی با ابزارهای دیگر.

منابع:

Arrighi, Giovanni (2005), "Hegemony Unravelling in: New Left Review, 32. pp:24-80

Halperin, S. (2004), 'Dynamics of conflict and system change: The Great Transformation Revisited', in European Journal of International Relations. Vol. 102 pp: 263-306

Harman, C. (2003) 'Analysing Imperialism' in International Socialism pp:2-83

Harvey, D. (2005) 'The New Imperialism' Oxford: Oxford University Press

Mann, M. (1984) 'Capitalism and Militarism' in Shaw, M. (ed) War, State, and society. London: Macmillan Press

Shaw, M. (1988) 'Dialectics of War, An Essay on Social Theory of War and Peace'. London: Pluto Press

چه کسی می‌تواند نظم جهان سرمایه‌داری پسا-ابر قدرت‌ها را کنترل کند؟

اسلاوی ژیتک / ترجمه: محمدرضا زرگریان



شناخت یک جامعه صرفاً به معنای شناختن و آگاهی از قوانین آشکار و صریح آن نیست. بلکه مضاف بر قوانین آشکار و صریح، آدمی لازم است نحوه‌ی اعمال شدن این قوانین را نیز بداند: اینکه چه زمانی از این قوانین باید استفاده کرد، چه زمانی آنها را زیر پا گذاشت، در چه زمانی باید انتخاب ارائه شده توسط قوانین را پس زد، و اینکه در چه مواقعی ما عملاً ملزم به انجام عملی هستیم اما در عین حال مجبوریم وانمود کنیم که به شکل آزادانه در حال انجام دادن آن عمل هستیم. به عنوان مثال، پارادکس مستتر در تعارفی را در نظر بگیرید که صرفاً با این نیت ارائه شده که رد شود. یعنی مثلاً زمانی که عمومی ثروتمندم مرا به رستورانی دعوت می‌کند، ما هر دو می‌دانیم که صورت حساب رستوران را او پرداخت خواهد کرد. این در حالی است که من نیز باید اندکی اصرار کنم تا سهمی در پرداخت صورت حساب داشته باشم. حال، حالت بهت‌زده‌ی مرا تصور کنید وقتی که عمومی من به راحتی بگوید: «بسیار خب، تو صورت حساب را پرداخت کن!»

در دوران آشوب‌زده‌ی پس از فروپاشی شوروی که یلتسین زمامداری روسیه را در دست داشت چنین معضلی بر کشور حاکم بود. در این دوران، گرچه قوانین حقوقی مشخص و آشکار بودند و عمدتاً با قوانین دوران اتحاد جماهیر شوروی یکسان بودند، آن مجموعه‌ی پیچیده از قوانین

نانوشته و ضمنی - که ساختمان کلی جامعه را برپا نگه داشته بود - از هم پاشید. به عبارت دیگر، اگر شما در اتحاد جماهیر شوروی خواهان درمان پزشکی بهتری بودید یا آپارتمان جدیدی می‌خواستید یا اینکه شکایتی علیه مسئولان داشتید، یا به دادگاهی فراخوانده شده بودید یا می‌خواستید فرزندتان در مدرسه‌ای رده بالا مورد پذیرش قرار گیرد، قوانین ضمنی برای رسیدن به این اهداف را می‌دانستید. یعنی شما می‌دانستید که باید با چه کسی صحبت کنید و به چه کسی رشوه بدهید و به آنچه قادر به انجام دادنش بودید و از آنچه ناتوان از انجامش بودید آگاهی داشتید. پس از فروپاشی قدرت شوروی، یکی از فرسایشی‌ترین جنبه‌های زندگی روزانه برای مردم عادی این بود که این قوانین نانوشته به‌غایت مبهم و ناروشن شدند. به‌سادگی، مردم دیگر نمی‌دانستند چه کنند، نمی‌دانستند چگونه به قوانین حقوقی صریح و آشکار وصل شوند، نمی‌دانستند چه چیزهایی را می‌توان نادیده گرفت، و نمی‌دانستند در چه مواردی رشوه به‌کار می‌آید. (یکی از کارکردهای تبهکاری سازمان‌یافته در این دوره عبارت بود از فراهم آوردن نوعی حاکمیت جعلی و ساختگی قانون. اگر شما کسب و کار کوچکی را برعهده داشتید و یک مشتری به شما بدهکار بود، آنگاه دست به دامن حامی مافیایی خود می‌شدید تا این مساله را برای شما حل کند چرا که سیستم قانونی دولت ناکارآمد بود). ثبات این کشور در دوره پوتین بیشتر محصول شفافیت‌سازی نوین این قوانین نانوشته بود. از این رو، دوباره مردم در این دوره ملزم بودند شبکه‌ی پیچیده‌ای از تعاملات اجتماعی را درک و هضم کنند.

ما در سیاست بین‌الملل هنوز به این مرحله نرسیده‌ایم. در طول دهه ۱۹۹۰، نوعی معاهده‌ی پنهان وظیفه‌ی تنظیم روابط میان قدرت‌های بزرگ غربی و روسیه را برعهده داشت. دولت‌های غربی با روسیه به عنوان یک قدرت بزرگ برخورد می‌کردند؛ به این شرط که روسیه به عنوان یک قدرت بزرگ رفتار نکند. اما چه می‌شود اگر کسی که به او تعارفی می‌شود با این هدف که آن را رد خواهد کرد، به جای رد کردن، آن را بپذیرد؟ چه می‌شود اگر روسیه شروع کند به منزله یک قدرت بزرگ عمل کند؟ چنین وضعیتی کاملاً فاجعه‌آمیز است چرا که کل شبکه‌ی روابط موجود را تهدید می‌کند؛ همانگونه که پنج سال پیش در گرجستان به‌وقوع پیوست. در آن سال، روسیه‌ی خسته از اینکه صرفاً به عنوان یک ابرقدرت در نظر گرفته شود، در واقع به منزله یک ابرقدرت عمل کرد.

چرا این تغییر اتفاق افتاد؟ به این دلیل که «عصر و دوران امریکایی» خاتمه یافته است و ما وارد عصری شده‌ایم که در آن مرکز متعدد سرمایه‌داری جهانی در حال شکل‌گیری است؛ مراکزی در امریکا، اروپا، چین، و حتی شاید در امریکای لاتین. نظام‌های سرمایه‌داری پیچ‌ها و تاب‌های خاصی خورده‌اند: امریکا نماینده و مظهر سرمایه‌داری نئولیبرال است، اروپا نماینده آنچه از دولت رفاه برجا مانده است، چین مظهر سرمایه‌داری اقتدارگرایانه، و امریکای لاتین نماینده سرمایه‌داری پوپولیستی. پس از آنکه امریکا برای حُقه کردن خود به عنوان تنها ابرقدرت موجود در کسوت پلیس جهانی شکست خورد، اکنون لازم است که قوانین تعامل میان این مراکز محلی بنیان نهاده شود؛ قوانینی که منافع ناسازگار آنها را در نظر گرفته باشد.

از این رو، عصر و دوران ما به شکل بالقوه‌ای از آنچه به ظاهر دیده می‌شود ممکن است بسیار خطرناک‌تر باشد. قوانین رفتارهای بین‌الملل در دوران جنگ سرد روشن و واضح بود و با قانون جنون‌آمیز خطر از بین رفتن هر دوی ابرقدرت‌ها تضمین شده بود. زمانی که اتحادیه جماهیر شوروی با تجاوز به افغانستان از این قانون نانوشته تخطی کرد، به خاطر تخطی از قانون نانوشته، هزینه گزافی پرداخت. جنگ افغانستان آغاز زوال و فروپاشی شوروی بود. امروزه، ابرقدرت‌های قدیم و جدید در حال آزمودن یکدیگرند؛ آنها برای تحمیل نسخه‌ی خودشان از قوانین جهانی [به سایر ابرقدرت‌ها و به جهان]، همدیگر را از طریق وکلای خود – که عبارتند از سایر ملت‌ها و دولت‌های کوچک – به بُته آزمایش می‌گذارند.

کارل پوپر زمانی به ستایشِ آزمون علمی فرضیه‌ها پرداخته و به نوعی گفته بود که ما به جای اینکه خودمان بمیریم، به فرضیه‌هایمان رخصت می‌دهیم تا به جای ما بمیرند. در آزمون‌های روزگار ما، ملت‌های کوچکی مانند گرجستان و اوکراین، به جای کشورهای بزرگ، صدمه می‌بینند و زخمی می‌شوند. گرچه استدلال‌های رسمی با چرخیدن دورِ سر ایده‌هایی مانند حقوق بشر و آزادی‌ها، به شدت استدلال‌هایی اخلاقی هستند، اما ماهیت این بازی روشن و آشکار است. حوادث اوکراین چیزی شبیه بحران گرجستان (قسمت دوم از این نمایش) و در نتیجه مرحله‌ی بعدی از نوعی کشمکش و تضاد ژئوپولتیک بر سر کنترل بر جهانی چندمرکزی و بی‌قاعده است. بی‌شک زمان آن رسیده است که به این ابرقدرت‌های جدید و قدیم اندکی هنجار و ادب آموخت. اما چه کسی قرار است به آنها درس دهد؟ به وضوح فقط یک موجودیت فراملی می‌تواند این مهم را به انجام برساند. بیش از ۲۰۰ سال پیش، امانوئل کانت نیاز به نوعی نظم قانونی فراملی را در

قامت یک جامعه جهانی درک کرده بود. کانت در پروژه‌اش درباره صلح پایدار می‌نویسد: «از آنجایی که رشد و توسعه‌ی اجتماع محدود یا گسترده‌ای از مردمان بر روی کره‌ی زمین به گونه‌ای بوده است که نقض حقی در بخشی جهان در کل آن احساس می‌شود، ایده‌ی قانون شهروند جهانی به هیچ وجه ایده‌ای بلندپروازانه یا اغراق شده نیست».

لیکن این ایده ما را (اگر بخواهیم از اصطلاح قدیمی مائوئیستی استفاده کنیم) به بحث «تناقض بنیادین» نظم نوین جهانی رهنمون می‌شود: ناممکن بودن برپاساختن نوعی نظم سیاسی جهانی که با اقتصاد جهانی سرمایه همخوان و مطابق باشد.

اما اگر نه صرفاً به دلیل محدودیت‌های تجربی بلکه به دلایل ساختاری، امکان وجود دموکراسی جهانی یا نوعی حکومت جهانی انتخابی وجود نداشته باشد تکلیف چیست؟ اگر اقتصاد بازاری جهانی نتواند مستقیماً به منزله نوعی دموکراسی جهانی با انتخاباتی در سطح جهان سازمان یابد تکلیف چیست؟

ما، امروزه، در عصر جهانی‌سازی‌مان، در حال پرداختن بهای این «تناقض بنیادین» هستیم. در سیاست، تثبیت‌ها و ترمیم‌هایی که پس از عمری شکل گرفته‌اند، به همراه هویت‌های فرهنگی، دینی، و قومی خاص و جوهری به کین‌خواهی و تقاص برخاسته‌اند. معضل امروز ما با این تنش تعریف شده است: گردش آزاد جهانی کالاها ملازم با انشعابات فزاینده در حوزه عمومی است. از زمان فرو ریختن دیوار برلین و به پاخاستن بازار جهانی، دیوارهای جدیدی در همه جا سر برآورده‌اند؛ دیوارهایی که مردمان و فرهنگ‌هایشان را از هم جدا می‌کند. شاید نفس بقای انسانیت وابسته به حل این تنش باشد.

چرا امروز دیگر انقلاب ممکن نیست

بیونگ-چول هان / ترجمه: فرهاد سلمانیان

یک سال قبل وقتی در صحن نمایش برلین بحثی میان من و آنتونیو نگری، کارشناس سیاسی ایتالیایی، درگرفت، دیدگاه‌های دو منتقد سرمایه‌داری مستقیماً با یکدیگر برخورد می‌کردند. نگری در رویای امکان مقاومت جهانی در برابر «امپراتوری» نظام حکومتی نئولیبرال بود. او خود را انقلابی کمونیست نشان می‌داد و مرا «استادی مردد» خواند. تأکید پرشور او در استدلال‌هایش بر «توده انبوه»، توده معترض و انقلابی همبسته بود که از دید نگری ظاهراً قادر بود امپراتوری نئولیبرالیسم را سرنگون کند. از نظر من موضع این انقلابی کمونیست بیش از حد ساده‌انگارانه و دور از واقعیت بود. بنابراین من سعی کردم برای نگری توضیح بدهم چرا امروز دیگر انقلاب ممکن نیست.



چرا نظام حکومتی نئولیبرال تا این حد استوار است؟ چرا مقاومت‌های کمی در برابر آن وجود دارد؟ چرا همه این مقاومت‌ها سریعاً بی‌نتیجه می‌مانند؟ چرا امروز با وجود شکاف فزاینده میان فقیر و ثروتمند دیگر انقلاب ممکن نیست؟ برای توضیح این مسأله، مهم، فهم دقیق چگونگی عملکرد قدرت و حکومت سرمایه‌داری در وضعیت امروز است.

کسی که قصد دارد نظام حکومتی جدیدی بر پا کند، باید مقاومت در برابر آن را از میان بردارد. این ویژگی در مورد نظام حکومتی نئولیبرال هم صادق است. برای استقرار نظام جدید حکومتی،

قدرتی تعیین کننده و غالب لازم است که بیشتر با خشونت وارد عمل می شود. اما این قدرت غالب با قدرت ثبات بخش نیروهای درون نظام حاکم همسان نیست. معروف است که مارگارت تاچر، نخست وزیر سابق بریتانیا، به عنوان پیش قراول نظام نئولیبرالیسم، با اتحادیه های صنفی مانند «دشمن داخلی» رفتار و با آنها شدیداً مبارزه می کرد. اما دخالت خشونت آمیز دولت برای پیشبرد برنامه نئولیبرالیستی نظام حاکم، همان قدرت حافظ نظام حاکم نیست.

قدرت حافظ نظام: وسوسه گر، نه سرکوبگر

در سیستم نئولیبرال، قدرت پاسدار نظام حکومت دیگر مانند گذشته سرکوبگر نیست، بلکه وسوسه گر و جذاب است. قدرت پاسدار نظام در جامعه مقرراتی و صنعتی سرکوبگر بود. صاحبان کارخانه در چنین جامعه ای از کارگران کارخانه بی رحمانه بهره کشی می کردند. بنا بر این، بهره کشی خشونت آمیز دیگری به اعتراض و مقاومت می انجامید. در این وضع ممکن بود انقلابی صورت بگیرد که مناسبات حاکم تولید را براندازد. در چنین نظام سرکوبگری هم ظلم و هم ظالم قابل مشاهده و شناسایی هستند. یک همآورد مشخص و دشمنی عینی وجود دارد که مقاومت متوجه اوست.

اما نظام حکومتی نئولیبرالیسم، ساختاری کاملاً متفاوت دارد. در این نظام، قدرت حافظ نظام دیگر سرکوبگر نیست، بلکه اغواگر است، یعنی وسوسه گر و فریبنده است. این نظام سلطه دیگر مانند رژیم های مقرراتی، محسوس و عینی نیست. دیگر همآوردی عینی و دشمنی وجود ندارد که به نام نظام حاکم آزادی را سرکوب کند و در برابر او مقاومتی ممکن باشد.

نظام نئولیبرالیسم از کارگر سرکوب شده، پیمانکاری آزاد می سازد که خود کارآفرین خویش است. امروزه هر فرد در عین حال یک کارگر خوداستثمارگر شرکت خود است. هر کس ارباب و رعیت در فردی واحد است. در چنین وضعی، مبارزه طبقاتی به مبارزه درونی فرد با خودش تبدیل می شود. امروزه هر کس شکستی متحمل شود، خودش را متهم می کند و شرمنده می شود. فرد شکست خورده، به جای جامعه خود را مشکل اصلی می بیند.

ناآگاهی مغلوب از مغلوبیت

در چنین وضعی ذهن مغلوب حتی از مغلوبیت خود آگاه نیست. در عین حال، قدرت مقرراتی ای که بکوشد افراد را با کاربرد نیروی فراوان، با زور در بند بایدها و نبایدها قرار دهد، دیگر ناکارآمد

شده است. روش به مراتب موثرتر کاربرد فن اعمال قدرتیست که باعث شود افراد داوطلبانه تحت اختیار بافت سلطه قرار بگیرند. تأثیرگذاری خاص چنین روش‌هایی از آنجا ناشی می‌شود که نه بر اساس ممنوعیت و محرومیت، بلکه بر اساس علاقه و برآوردن خواست‌ها اثر می‌کنند. به جای مطیع‌سازی انسان‌ها، نظام جدید می‌کوشد افراد را وابسته کند. این منطق بهره‌وری نظام نئولیبرالیسم در مورد نظارت و کنترل هم صادق است. در سال‌های دهه ۱۹۸۰ مردم حتی در برابر سرشماری جمعیت به شدیدترین شکل مقاومت می‌کردند، حتی دانش‌آموزان برای تظاهرات به خیابان می‌رفتند.

از دید امروزی، دادن اطلاعات شخصی لازم مانند شغل، مدرک تحصیلی یا فاصله خانه تا محل کار تقریباً پیش پا افتاده است. زمانی تصور بر این بود که باید با حکومتی که به عنوان مرجع حاکمیت اطلاعات شخصی شهروندان را برخلاف خواست‌شان، از آن‌ها می‌گیرد، مقابله کرد. این دوران مدت زیادیست که به پایان رسیده. امروز ما با اراده شخصی، داده‌های خود را فاش می‌کنیم. درست همین آزادی محسوس است که اعتراض‌ها را ناممکن می‌کند. درست برعکس زمان اعتراض به سرشماری، ما به‌ندرت به کنترل حکومتی اعتراض می‌کنیم. خودبروزدهی و خودآشکارسازی داوطلبانه فرد برای نظام حاکم از همان منطق بهره‌وری و خوداستثمارگری پیروی می‌کند. با این وصف، علیه چه باید اعتراض کرد؟ علیه خودمان؟ این وضعیت تضادآمیز را جنی هولزر، هنرمند مفهومی آمریکایی، در «گزینه‌ها»، اثر خود، به خوبی بیان می‌کند: «از من در برابر خواسته‌هایم محافظت کنید!»

تمایز قائل شدن میان قدرت تعیین‌کننده و قدرت حافظ نظام سلطه مهم است. قدرت حافظ نظام امروزه شکلی هوشمند و دوستانه به خود می‌گیرد و از این راه، خود را نامحسوس و حمله‌ناپذیر می‌کند. ذهن مغلوب، در این میان حتی به مغلوبیت خود آگاه نیست و در توهم آزاد بودن به سر می‌برد. این فن حکومت مقاومت را با شیوه‌ای بسیار موثر خنثی می‌کند. حکومتی که آزادی را سرکوب و به آن حمله کند، پایدار نیست. رژیم نئولیبرال به این دلیل تا این حد استوار و در برابر هر گونه مقاومتی مصون است که به جای سرکوب آزادی از آن بهره می‌گیرد. سرکوب آزادی به سرعت مقاومت برمی‌انگیزد. اما برعکس، بهره‌کشی از آزادی چنین نیست.

نمونه‌ای تاریخی: پس از بحران آسیا در سال‌های پایانی قرن بیستم، کره جنوبی فلج و شوکه شده بود. در این وضعیت بود که «صندوق بین‌المللی پول» وارد عمل شد و وام اعتباری به کره

جنوبی داد. برای دریافت وام دولت می‌بایست با اعمال خشونت در برابر اعتراض‌های شهروندان، برنامه‌ای نئولیبرال را پیش می‌برد. این قدرت سرکوب‌گر حاکمیت، قدرت تعیین‌کننده است که اغلب به خشونت متوسل می‌شود. اما این قدرت تعیین‌کننده، از قدرت حافظ نظام حاکمیت متمایز بود که در رژیم نئولیبرال حتی خود را به مثابه آزادی جا می‌زند. از دید نائومی کلاین، روزنامه‌نگار کانادایی منتقد جهانی شدن، وضعیت شوک اجتماعی پس از فاجعه‌هایی مانند بحران مالی در کره جنوبی یا یونان فرصتی فراهم می‌کند که حکومت با زور جامعه را مغلوب برنامه‌ریزی تازه‌ای کند. امروز در کره جنوبی به‌سختی مقاومتی در برابر چنین برنامه‌ای به چشم می‌خورد. در مقابل، اجماع و سازگاری فراوانی با افسردگی و روان‌فروسی (burnout) وجود دارد. کره جنوبی امروز بالاترین نرخ خودکشی را در جهان دارد. مردم به جای خواست تغییر جامعه، خشونت را علیه خود به کار می‌گیرند. در این مورد، پرخاش علیه جهان بیرون که ممکن است انقلابی در پی داشته باشد، متوجه خودزنی و پرخاش علیه خود می‌شود.

امروز هیچ توده همیار و همبسته‌ای وجود ندارد که به توده جهانی اعتراض‌گر و انقلابی تبدیل شود. در عوض، بیشتر تک‌واحد پیمانکار شخصی و منفرد، منزوی و یکه است که شیوه تولید فعلی را مشخص می‌کند. در گذشته شرکت‌ها با یکدیگر رقابت می‌کردند. اما در درون آن شرکت‌ها برخلاف انتظار همبستگی ممکن بود. اما امروز هرکس با دیگری رقابت می‌کند، حتی در داخل یک شرکت. در جوامع سرمایه‌داری رقابت مطلق با وجود کمک به افزایش بهره‌وری کاری، همبستگی و حس جمعی را از بین می‌برد. از جمع افراد درمانده، افسرده و تنها نیز هیچ توده انقلابی‌ای شکل نمی‌گیرد.

نمی‌توان نئولیبرالیسم را با رویکرد مارکسیستی توضیح داد، چون در آن حتی وضع معروف «بیگانگی» از کار نیز رخ نمی‌دهد. امروزه ما با شور و شوق غرق کار می‌شویم تا به روان‌فروسی شغلی دچار شویم. مرحله نخست نشانگان روان‌فروسی شغلی دقیقاً با اشتیاق همراه می‌شود. روان‌فروسی و انقلاب یکدیگر را منتفی می‌کنند. به این ترتیب اشتباه است که باور کنیم توده متکثر امپراتوری انگلی نئولیبرال را سرنگون و جامعه‌ای کمونیستی بنا می‌کند.

تجاری‌سازی فراگیر زندگی، نتیجه اقتصاد اشتراکی

اما امروز کمونیسم چه وضعی دارد؟ همه جا بر اشتراک‌گذاری و اجتماع تأکید می‌کنند. اقتصاد اشتراکی قرار است جای اقتصاد مالکیت و تملک را بگیرد. برای مثال، شعار قالب شبکه‌پردازان

در رمان «سیرکل» از دیو اگرتز، نویسنده آمریکایی، این است: «اشتراک‌گذاری مصونیت است». سنگ‌فرش مسیر دفتر مرکزی «سیرکل»، شرکت غول‌آسای اینترنتی در رمان یادشده را شعارهایی مانند «دنبال اجتماع باشید» یا «به جمع بپیوندید» پوشانده است. اما شعار مهم در اصل باید این می‌شد: «مصونیت نابود کردن است». حتی مرکز دیجیتال خدمات مسافرت اشتراکی «واندرکار» (WunderCar) هم که به هر کدام از ما مسافران احتمالی، امکان استفاده از تاکسی‌هایش و تبدیل به یک تاکسی‌ران را می‌دهد، برای ایده اشتراک و استفاده جمعی تبلیغ می‌کند. اما اشتباه کرده‌ایم اگر باور کنیم اقتصاد اشتراکی آن‌طور که جرمی ریفکین، اقتصاددان آمریکایی، در جدیدترین کتاب خود «جامعه بدون هزینه نهایی» ادعا می‌کند، پایان سرمایه‌داری و جامعه‌ای جهانی و اشتراک‌گرا را رقم می‌زند که در آن تقسیم و به اشتراک‌گذاری، ارزش بیشتری از مالکیت دارند. برعکس، اقتصاد اشتراکی [به دلیل تقسیم فراگیر] در پایان کار به تجاری‌سازی فراگیر زندگی منجر می‌شود.

«دسترسی» به جای مالکیت یا جایگزین کردن مالکیت با «دسترسی» که جرمی ریفکین آن را تحسین می‌کند، ما را از سرمایه‌داری نمی‌رهاند. کسی که پول و سرمایه نداشته باشد، نمی‌تواند به اشتراک‌گذاری نیز دسترسی پیدا کند. حتی در عصر دسترسی آزاد نیز ما همچنان در «نظارتی فراگیر» زندگی می‌کنیم که طی آن کسانی که پول ندارند، کنار گذاشته می‌شوند. برای نمونه شرکت زنجیره‌ای اجاره مسکن «ایر بی ان بی» که هر منزل یا آپارتمانی را با به اشتراک گذاشتن آن برای مسافران و گردشگران احتمالی به هتل تبدیل می‌کند، مهمان‌نوازی را هم اقتصادی می‌کند. ایدئولوژی جامعه اشتراکی یا کمون‌های مشترک به گردآوری فراگیر سرمایه از طریق جمع منجر می‌شود. در چنین وضعی دیگر هیچ دوستی بی‌دریغی ممکن نیست. در جامعه تبادل ارزش‌یابی‌های دوطرفه، دوستی نیز تجاری می‌شود. افراد با هم صمیمی می‌شوند که ارزش‌یابی‌های بهتری از دیگران دریافت کنند. حتی در بطن اقتصاد اشتراکی، منطق سخت سرمایه‌داری حاکم است. تناقض امر آنجاست که در «اشتراک‌گذاری» شکوهمند و زیبای مورد بحث ریفکین هیچ‌کس چیزی را داوطلبانه به دیگری نمی‌دهد. در نهایت، سرمایه‌داری در لحظه‌ای به تحقق کامل می‌رسد که در آن کمونیسم را هم مثل یک کالا به فروش می‌گذارد. کمونیسم به عنوان کالا، این همان پایان انقلاب است.

فمینیسم، سرمایه‌داری و مکر تاریخ

نانسی فریزر / ترجمه: فرزانه راجی

در اینجا می‌خواهم نگاهی جامع به فمینیسم موج دوم بیندازم. نه به این یا آن جریان فعال، این یا آن رشته نظریه پردازی فمینیستی، این یا آن بخش جغرافیایی جنبش، این یا آن لایه‌ی جامعه شناختی زنان. بلکه ترجیحاً می‌خواهم سعی کنم کل موج دوم فمینیسم را به مثابه یک پدیده‌ی اجتماعی دوران ساز مورد ملاحظه قراردهم. با مرور حدوداً چهل سال فعالیت فمینیستی، می‌خواهم یک ارزیابی از خط سیر کلی و اهمیت تاریخی جنبش ارائه دهم. اما امیدوارم مرور گذشته به ما کمک کند تا به پیش رو هم در زمان بحران‌های عظیم اقتصادی، بلا تکلیفی اجتماعی و صف بندی‌های مجدد سیاسی نگاه کنیم، امیدوارم با بازسازی مسیری که طی کرده‌ایم بر چالش‌هایی که امروز با آن‌ها مواجهیم پرتو افکنده شود. [۱]

پس می‌خواهم داستانی در باره‌ی طرح‌های اصلی و معنای کلی فمینیسم موج دوم بگویم. داستان من با بخش‌های مساوی از روایت تاریخی و تجزیه و تحلیل نظری اجتماعی، در سه مرحله‌ی زمانی واقع می‌شود، که هر کدام از این مراحل موج دوم فمینیسم را در ارتباط با مرحله‌ی خاصی از تاریخ سرمایه‌داری قرار می‌دهد. مرحله‌ی اول به آغازگاه‌های جنبش در بستر آن چیزی که من «سرمایه‌داری دولت-محور» [۲] خواهم نامید، می‌پردازد. در اینجا مایلم ظهور موج دوم فمینیسم از چپ نوی ضدامپریالیست را به مثابه چالشی رادیکال با مردم‌محوری فراگیر در جوامع سرمایه‌داری دولت-محور دوران بعد از جنگ ترسیم کنم. برای مفهوم پردازی این مرحله، وعده‌ی بنیادین‌رهایی سازی جنبش را با حس فراگیرش از بی‌عدالتی و نقد ساختاری ش از جامعه یکی می‌دانم. مرحله‌ی دوم به فرآیند تکامل فمینیسم در بستر اجتماعی شدیداً تغییر یافته‌ی نولیبرالیسم در حال ظهور می‌پردازد. در اینجا مایلم نه تنها موفقیت‌های فوق العاده‌ی جنبش، بلکه همگرایی نگران کننده‌ی برخی از آرمان‌هایش با مطالباتِ شکلی نوظهور از سرمایه‌داری-پسا فوردی «بی نظم» و فرامرزی، را ترسیم کنم. برای مفهوم پردازی این مرحله باید بپرسم که آیا موج دوم فمینیسم سهواً یک عنصر کلیدی از آن چیزی را در برداشت که Luc Boltanski و Chiapello Eve «روح جدید سرمایه‌داری» می‌نامند. سومین مرحله به جهت یابی مجدد فمینیسم در بستر کنونی بحران‌های سرمایه‌داری و صف بندی سیاسی مجدد در ایالات متحده می‌پردازد، که می‌تواند نشان دهنده‌ی آغازگاه‌های دگرگونی از نولیبرالیسم به شکلی جدید از

سازمان اجتماعی باشد. در اینجا مایلم چشم اندازه‌های فعال سازی مجدد وعده‌ی رهایی سازی فمینیسم را در جهانی مورد بررسی قرار دهم که توسط بحران‌های توامان سرمایه‌ی مالی و هژمونی ایالات متحده تکان خورده و درحال حاضر منتظر هویدا شدن ریاست جمهوری باراک اوباما است.



ناتسی فریزر، متولد ۱۹۴۷ در آمریکا، استاد علوم اجتماعی و سیاسی و استاد فلسفه در دانشگاه «نیو اسکول» در شهر نیویورک آمریکاست. «میزان عدالت: تصور دوباره‌ی فضای سیاسی در دنیای جهانی سازی شده» (۲۰۰۹)، «اقبال فمینیسم، از سرمایه‌داری دولت محور تا بحران نولیبرالی» (۲۰۱۳) و «فراصلی کردن حوزه‌ی عمومی» (۲۰۱۴) عناوین جدیدترین کتاب‌های او هستند.

پس، به طور کلی، مایلم خط سیر موج دوم فمینیسم را در بستر تاریخ اخیر سرمایه‌داری مورد بررسی قرار دهم. بدین ترتیب، امیدوارم به احیای آن نوع از نظریه پردازی فمینیسم سوسیالیستی کمک کنم که نخستین بار دهه‌ها قبل به من الهام بخشید و به نظر می‌رسد هنوز هم بهترین امید برای روشن کردن چشم اندازه‌هایی برای عدالت جنسیتی در دوره‌ی کنونی باشد. اما هدف من بازسازی نظریه‌های منسوخ نظام‌های دوگانه نیست، بلکه ترجیحا ترکیب بهترین نظریه پردازی فمینیستی متاخر با بهترین نظریه پردازی انتقادی در باره‌ی سرمایه‌داری است.

برای روشن کردن منطق این رویکرد، اجازه دهید نارضایی خود را از آنچه که شاید پذیرفته شده‌ترین برداشت از موج دوم فمینیسم باشد، شرح دهم. اغلب گفته شده که موفقیت نسبی

جنبش در دگرگونی فرهنگ در تضاد شدید با شکست نسبی‌اش در دگرگونی نهادها قرار می‌گیرد. این ارزیابی دولبه است: از یک سو، آرمان‌های برابری جنسیتی فمینیستی، آنچنان ستیزه‌جو در دهه‌های پیشین، اکنون به درستی در جریان غالب اجتماعی نشسته است؛ از سوی دیگر آن‌ها هنوز باید در عمل به رسمیت شناخته شوند. بنابراین، نقدهای فمینیستی از، برای مثال آزار جنسی، قاچاق سکس و دستمزد نابرابر، که تا چندی پیش آتش افروز به نظر می‌رسیدند، امروز وسیعاً حمایت می‌شوند؛ با این حال این دگرگونی بنیادی در سطح نگرش‌ها به هیچ وجه باعث حذف آن اعمال نشده است. بنابراین مکرراً استدلال می‌شود: موج دوم فمینیسم یک انقلاب فرهنگی دوران ساز شکل داده است، اما تغییر عظیم در اذهان (هنوز) به تغییر ساختاری و نهادی تبدیل نشده است.

در مورد این دیدگاه باید گفته شود که به درستی به پذیرش گسترده‌ی امروزی آرمان‌های فمینیستی اشاره دارد. اما فرضیه‌ی موفقیت فرهنگی - علاوه بر - شکست نهادی، در روشن کردن اهمیت تاریخی و چشم اندازهای آینده‌ی موج دوم فمینیست خیلی پیش نمی‌رود. طرح اینکه نهادها از فرهنگ عقب افتاده‌اند، گویی که یکی می‌تواند بدون تغییر دیگری تغییر کند، حاکی از این است که برای متحقق شدن امیدهای فمینیستی، صرفاً لازم است که اولی به دومی برسد. نتیجه، مبهم کردن یک امکان نگران کننده پیچیده تر است: اینکه اشاعه‌ی نگرش‌های فرهنگی زاده شده از موج دوم جزءلاینفک یک دگرگونی اجتماعی دیگر بوده، یک دگرگونی غیرقابل پیش بینی و غیرعمدی برای کنش گران فمینیست - یک دگرگونی در سازمان اجتماعی سرمایه‌داری پس از جنگ. این احتمال می‌تواند جدی تر بیان شود: تغییرات فرهنگی آغاز شده توسط موج دوم، به خودی خود سودمند، به مشروعیت یک دگرگونی ساختاری در جامعه‌ی سرمایه‌داری انجامیده که مستقیماً در جهت مخالف تصورات فمینیستی از جامعه‌ی عادلانه حرکت می‌کند.

هدفم در این مقاله کاوش و بررسی این امکان نگران کننده است. فرضیه‌ام می‌تواند بدین صورت بیان شود: آنچه به واقع در مورد موج دوم جدید بود، نحوه‌ای بود که در نقدی از سرمایه‌داری دولت - محور مردم‌محور، سه بُعد تحلیلی مجزای بی‌عدالتی جنسیتی: اقتصادی، فرهنگی و سیاسی را به هم بافت. فمینیست‌ها با افشای گسترده‌ی سرمایه‌داری دولت - محور و موشکافی چندجانبه‌ی آن که در آن سه چشم انداز مذکور را به طورآزادانه به هم آمیخته بودند، نقدی ایجاد کردند که هم چند شاخه و هم نظام مند بود. اما در دهه‌های بعدی سه بُعد بی‌عدالتی ازهم

جدا شدند، هم از یک دیگر و هم از نقد سرمایه‌داری. با تکه تکه شدن نقد فمینیستی، ادغام گزینشی و بازبینی غرض ورزانه‌ی برخی از اجزای متشکله‌ی آن هم به وقوع پیوست. با جدا شدن از یکدیگر و جدا شدن از نقد اجتماعی‌ای که آن‌ها را یکپارچه کرده بود، امیدهای موج دوم به خدمت پروژه‌ای درآمد که عمیقاً در تضاد با تصور بزرگ تر و کلی ما از یک جامعه‌ی عادلانه بود. به عنوان نمونه‌ی خوبی از مکر تاریخ، خواست‌های آرمانی، به مثابه جریاناتی احساسی، زندگی دومی یافتند که گذار به شکل جدیدی از سرمایه‌داری: پسافوردی، فرامرزی و نولیبرالی را مشروعیت بخشید.

در ادامه مایلم این فرضیه را در سه گام توضیح دهم که با سه مرحله‌ی ترسیمی که قبلاً به آن اشاره کردم مطابقت دارد. در گام اول نقد موج دوم از سرمایه‌داری دولت-محور مرد محور را، به عنوان ترکیب ملاحظات مرتبط با سه چشم انداز در باره‌ی عدالت-بازتوزیع، به رسمیت شناختن و نمایندگی-بازسازی خواهم کرد. در گام دوم، ازهم پاشی آن مجموعه و بسیج شدن گزینشی بعضی از رشته‌های آن برای مشروعیت بخشیدن به سرمایه‌داری نولیبرال را ترسیم خواهم کرد. در گام سوم، چشم اندازهای موجود برای بازیابی وعده‌ی رهایی‌بخشی فمینیسم را در مرحله‌ی کنونی بحران‌های اقتصادی و فرصت‌های سیاسی خواهم سنجید.



۱. فمینیسم و سرمایه‌داری دولت - محور

اجازه دهید با قراردادن ظهور موج دوم فمینیسم در بستر سرمایه‌داری دولت - محور آغاز کنم. منظورم از «سرمایه‌داری دولت - محور» همانا صورت‌بندی اجتماعی مسلط در دوره‌ی پس از جنگ است، صورت‌بندی اجتماعی‌ای که در آن دولت‌ها نقشی فعال در هدایت اقتصاد ملی شان داشتند. [۳] ما با شکلی که سرمایه‌داری دولت - محور در دولت‌های رفاه به خود گرفت، بیشتر از همه آشنائیم. آنچه آن زمان جهان اول نامیده می‌شد. دولت‌های رفاهی که از ابزارهای کینزی برای فرونشاندن چرخه‌های رونق - رکود مخصوص سرمایه‌داری استفاده می‌کردند. این دولت‌ها، با استفاده از تجارب (رکود بزرگ) و برنامه ریزی زمان جنگ، اشکال متفاوتی از دخالت‌گری را اجرا کردند؛ از جمله سرمایه‌گذاری زیربنایی، سیاست صنعتی، مالیات ستانی به منظور بازتوزیع، خدمات رفاهی اجتماعی، مقررات تجاری، ملی کردن برخی از صنایع کلیدی و کالایی زدایی از اجناس عمومی. اگرچه این ثروتمندترین و قدرتمندترین دولت‌های عضو سازمان توسعه و همکاری اقتصادی (OECD) بودند که توانستند با بیشترین موفقیت سرمایه‌داری را در دهه‌های بعد از ۱۹۵۴ «نظم دهند»، نوعی از سرمایه‌داری دولت - محور نیز در آنچه که بعداً جهان سوم نامیده شد، پیدا شد. «دولت‌های درحال توسعه»ی جدیداً استقلال یافته در مستعمره‌های فقیر سابق، از طریق سیاست‌های جانشینی واردات، سرمایه‌گذاری زیربنایی، ملی کردن صنایع کلیدی و هزینه‌های عمومی در آموزش و پرورش، به دنبال استفاده از ظرفیت‌های محدودترشان برای جهش آغازین رشد اقتصاد ملی بودند. [۴]

پس به طور کلی از این اصطلاح برای اشاره به دولت‌های رفاه عضو سازمان توسعه و همکاری اقتصادی (OECD) و دولت‌های درحال توسعه‌ی سابقاً مستعمره‌ی دوره‌ی پس از جنگ استفاده می‌کنم. گذشته از هر چیز در این کشورها بود که موج دوم فمینیسم در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ فوران کرد. در توضیح اینکه دقیقاً چه چیزی به این فوران دامن زد، اجازه دهید به چهار ویژگی معرف فرهنگ سیاسی سرمایه‌داری دولت - محور اشاره کنم:

اقتصادباوری: بنابه تعریف، سرمایه‌داری دولت - محور برای تنظیم (و در برخی موارد جایگزینی) بازارهای اقتصادی به استفاده از قدرت سیاسی عمومی دست زد. این تا درجه زیادی به معنی مدیریت بحران به نفع سرمایه بود. با این حال، دولت‌های مورد نظر بیشتر مشروعیت سیاسی خود را از ادعایشان مبنی بر ارتقای مشارکت، برابری اجتماعی و همبستگی بین طبقات کسب

کردند. اما این آرمان‌ها به شیوه‌ای اقتصادباور و طبقه محور تفسیر شدند. در فرهنگ سیاسی سرمایه‌داری دولت-محور، معضلات اجتماعی عمدتاً از لحاظ توزیع مطرح می‌شد و به مثابه موضوعاتی مربوط به تخصیص عادلانه‌ی محصولات قابل تقسیم، به ویژه درآمد و مشاغل؛ درحالی که تقسیم بندی‌های اجتماعی عمدتاً از طریق منشور طبقه دیده می‌شد. بنابراین ناب‌ترین بی‌عدالتی اجتماعی همانا توزیع ناعادلانه‌ی اقتصادی و بیان نمونه‌ای آن نابرابری طبقاتی بود. نتیجه‌ی این طبقه محوری و خیال پردازی اقتصادباورانه به حاشیه راندن، اگر نه به طور کامل محو کردن سایر ابعاد، حوزه‌ها و محورهای بی‌عدالتی بود.

مردمحوری: چنین برمی آید که فرهنگ سیاسی سرمایه‌داری دولت-محور شهروند ایده آل معمولی را به مثابه کارگری مذکر از نژاد اکثریت تصور کرده است- یک نان آور و مرد خانواده. همچنین در بسیاری موارد پنداشته شده است که دستمزد این کارگر باید، اگر نه تنها پشتوانه، که پشتوانه‌ی اصلی اقتصادی خانواده اش باشد، درحالی که هرگونه دستمزدی که همسرش کسب می‌کند باید صرفاً تکمیلی باشد. این ساختار عمیقاً جنسیتی «دستمزد خانواده»، هم به مثابه آرمانی اجتماعی، حاکی از مدرنتیه و تحرک طبقاتی بود، و هم به مثابه مبنای سیاست دولت در امور اشتغال، رفاه و توسعه خدمت می‌کرد. مسلماً این ایده ال شامل بسیاری از خانواده‌ها نمی‌شد، زیرا دستمزد یک مرد به تنهایی به ندرت برای تامین معیشت فرزندان و یک همسر بدون شغل کفایت می‌کرد. و مسلماً همچنین، صنعت فوردی که این ایده ال در پیوند با آن بود، به زودی توسط یک بخش روبه رشد خدمات کم دستمزد تحت الشعاع قرار گرفت. اما در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ آرمان دستمزد خانواده هنوز در خدمت تعریف هنجارهای جنسیتی و گوشمالی دادن به کسانی بود که احتمالاً از آن‌ها تخطی می‌کردند، اقتدار مردان در خانوارها را تقویت و اشتیاق‌ها را به سوی مصرف خانگی خصوصی شده هدایت می‌کرد. همچنین فرهنگ سیاسی سرمایه‌داری دولت-محور با بیشتر ارزش دادن به کار مزدبرانه، اهمیت اجتماعی کار بدون مزد مراقبت و تولید مثل را تحت الشعاع قرارداد. با نهادینه کردن برداشت‌های مردم‌محورانه از خانواده و کار، بی‌عدالتی‌های جنسیتی را طبیعی جلوه داد و آن‌ها را از مجادله‌ی سیاسی حذف کرد.

دولت‌سالاری: سرمایه‌داری دولت-محور همچنین دولت‌سالاری تکنوکرات و مدیرانه بود. با اتکا به متخصصان حرفه‌ای برای طراحی سیاست‌ها و سازمان‌های دیوان سالار برای اجرای این طرح‌ها، دولت‌های رفاه و توسعه با کسانی که به ظاهر گیرنده‌ی خدماتشان بودند بیشتر به عنوان

مشتری مصرف کننده و مالیات دهنده رفتار می کردند تا شهروندان فعال. نتیجه‌ی آن یک فرهنگ سیاست زدایی شده بود که با مسائل مربوط به عدالت به عنوان موضوعاتی فنی برخورد می کرد، که باید از طریق محاسبات کارشناسانه یا چانه زنی جمعی حل و فصل شوند. شهروندان معمولی به جای توانمند شدن برای تفسیرنیازهای خود بطور دموکراتیک، از طریق اعتراض و مجادله، (در بهترین حالت) در مقام دریافت کنندگان منفعل رضامندی‌های تعریف شده و توزیع شده از بالا قرار گرفتند.

وستفالی گری [۵]: سرانجام، سرمایه‌داری دولت-محور، بنابه تعریف، یک صورت‌بندی ملی بود با هدف بسیج قابلیت‌های ملی برای حمایت از توسعه‌ی اقتصاد ملی، به نام- اگر نه همیشه به نفع- شهروندان ملی. این صورت‌بندی که توسط چارچوب قانونی برتون وودز [۶] ممکن شد، متکی بود بر تقسیم بندی فضای سیاسی حکومت‌هایی با قلمروی محدود. در نتیجه، فرهنگ سیاسی سرمایه‌داری دولت-محور، دیدگاه «وستفالی گری» را نهادینه کرد که براساس آن تعهدات الزام آور عدالت فقط در میان شهروندان یک کشور اعمال می‌شد. در مقابل بخش اعظم مبارزه‌ی اجتماعی در دوره‌ی بعد از جنگ، این دیدگاه مطالبات عدالت خواهانه را به عرصه‌های سیاسی داخلی دولت‌های منطقه‌ای هدایت کرد. نتیجه‌ی آن، با وجود ادعای حمایت از حقوق بشر بین المللی و همبستگی ضدامپریالیستی، مثله کردن عدالت و به حاشیه راندن، اگر نه مخفی کردن کامل بی‌عدالتی‌های فرا مرزی بود. [۷]

پس درکل، فرهنگ سیاسی سرمایه‌داری دولت- محور اقتصادباور، مردم‌محور، دولت سالار و وستفالی بود- تمامی ویژگی‌هایی که در اواخر دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مورد حمله قرار گرفت. در آن سال‌های رادیکالیسم درحال طغیان، فمینیست‌های موج دوم در مبارزه با اقتصادباوری، دولت‌سالاری و (با درجه‌ی کمتری) وستفالی گری سرمایه‌داری دولت-محور، به همتایان چپ نو و ضدامپریالیست خود پیوستند، درحالی که با مردم‌محوری {این سرمایه‌داری}- و همراه با آن، تبعیض جنسیتی رفقا و متحدانشان نیز مبارزه می‌کردند. اجازه دهید این نکات را یک به یک بررسی کنیم.

موج دوم فمینیسم علیه اقتصادباوری: فمینیست‌های موج دوم با رد یکسان‌انگاری محض بی‌عدالتی با توزیع ناعادلانه‌ی طبقاتی، به سایر جنبش‌های رهایی‌بخش پیوستند تا تصور اقتصادباورانه و محدود سرمایه‌داری دولت-محور را از هم بپاشانند. آن‌ها با سیاسی کردن «امر

شخصی»، معنای عدالت را بسط داده و نابرابری‌های اجتماعی را که از زمان‌های بسیار قدیم نادیده گرفته، تحمل و یا توجیه شده بود، بازتفسیر کردند. آن‌ها با رد تمرکز صرف مارکسیسم بر اقتصاد سیاسی و همچنین تمرکز صرف لیبرالیسم بر قانون، از بی‌عدالتی‌هایی که در جاهای دیگر قرارداد داشت - در خانواده و سنت‌های فرهنگی، در جامعه‌ی مدنی و زندگی هرروزه - پرده برداشتند. علاوه بر این، فمینیست‌های موج دوم تعداد محورهایی را که می‌توانست بی‌عدالتی را پناه دهد، بسط دادند. فمینیست‌های سوسیالیست، فمینیست‌های سیاه پوست و فمینیست‌های ضد امپریالیست با ردِ تقدمِ طبقه، همچنین با تلاش‌های فمینیست‌های رادیکال برای قرارداد جنسیت در همان موقعیت برتری مطلق، به مخالفت برخاستند. آن‌ها با تمرکز، نه فقط بر جنسیت، بلکه بر طبقه، نژاد، مسائل جنسی و ملیت، پیشگام ایجاد بدیلی «تقاطع باور» شدند که امروزه به طور گسترده پذیرفته شده است. سرانجام، فمینیست‌های موج دوم گستره‌ی عدالت را به موضوعاتی همچون مسائل جنسی، کارخانگی، تولید مثل و خشونت علیه زنان که قبلاً خصوصی تلقی می‌شد، تعمیم دادند. با این کار، آن‌ها مفهوم بی‌عدالتی را نه فقط به نابرابری‌های اقتصادی بلکه همچنین به سلسله مراتب جایگاه‌های اجتماعی و عدم تقارن‌های قدرت سیاسی، به طور موثری گسترش دادند. به خاطر آنچه گذشت، می‌توانیم بگوئیم آن‌ها دیدگاهی یگانه‌انگار و اقتصادباور از عدالت را با درکی گسترده تر و سه بعدی که در برگیرنده‌ی اقتصاد، فرهنگ و سیاست بود، جایگزین کردند.

نتیجه یک فهرست بلندبالا از موضوعات منفرد نبود. برعکس آنچه که کثرت بی‌عدالتی‌های جدیداً کشف شده را به هم پیوند می‌داد این اندیشه بود که فرودستی زنان نظام مند است و در ساختارهای عمیق جامعه ریشه دارد. البته فمینیست‌های موج دوم در باره اینکه چگونه تمامیت اجتماعی را به بهترین وجه توصیف کنند، مجادله کردند - به مثابه «پدرسالاری»، یا به مثابه «نظام‌های دوگانه»، ترکیبی از سرمایه‌داری و پدرسالاری، یا به مثابه سیستم جهانی امپریالیستی، یا آن گونه که من ترجیح می‌دهم، به مثابه یک شکل تاریخی مشخصِ مردم‌محور از جامعه سرمایه‌داری دولت-محور و متشکل از سه نظام انقیاد درهم تنیده: توزیع (نادرست)، به رسمیت شناختن (نادرست) و نمایندگی (نادرست). اما به رغم چنان تفاوت‌هایی، اغلب فمینیست‌های موج دوم - به استثنای فمینیست‌های لیبرال - هم رای بودند که غلبه بر فرودستی زنان نیاز به دگرگونی رادیکال ساختارهای عمیقِ تمامیت اجتماعی دارد. این التزام مشترک به دگرگونی نظام مند، حاکی از وجود خاستگاهی جنبش در جوش و خروش‌های بخش وسیع تر آن دوران بود.

موج دوم فمینیسم علیه مردمحوری: اگر فمینیسم موج دوم در تجلی کلی رادیکالیسم دهه‌ی ۱۹۶۰ سهیم بود، معه‌ذا با سایر جنبش‌های رهایی‌بخش رابطه‌ای پرتنش داشت. هدف اصلی آن، گذشته از هرچیز، بی‌عدالتی جنسیتی سرمایه‌داری دولت-محور بود، که برای ضدامپریالیست‌های غیرفمینیست و چپ‌های نو به سختی یک اولویت بود. علاوه براین، فمینیست‌های موج دوم در ارائه‌ی نقدشان بر سرمایه‌داری دولت-محور مردمحور، باید با تبعیض جنسیتی درون چپ هم مواجه می‌شدند. برای فمینیست‌های لیبرال و رادیکال این مشکلی جدی پیش نمی‌آورد، آن‌ها به سادگی می‌توانستند جدایی طلب شده و از طیف چپ خارج شوند. درعوض، برای فمینیست‌های سوسیالیست، ضدامپریالیست و فمینیست‌های رنگین پوست دشواری امر این بود که با تبعیض جنسیتی درون چپ مقابله کنند و هم زمان بخشی از آن باقی بمانند.

فمینیست‌های سوسیالیست دست کم برای مدتی در حفظ آن تعادل دشوار موفق شدند. آن‌ها هسته‌ی مرکزی مردمحوری را در یک تقسیم کار جنسیتی یافتند که به طور نظام مند فعالیت‌هایی را بی ارزش می‌کرد که توسط زنان یا در رابطه با آنان انجام می‌شد، چه پرداخت شده و چه پرداخت نشده. آن‌ها با به‌کارگیری این تحلیل برای سرمایه‌داری دولت-محور، پیوندهای عمیقاً ساختاری بین مسئولیت زنان برای انجام بخش عمده‌ی کار مراقبت، فرودستی شان در ازدواج و زندگی شخصی، تقسیم جنسیتی بازارهای کار، سلطه‌ی مردان بر نظام سیاسی و مردمحوری در خدمات رفاهی، سیاست صنعتی و طرح‌های توسعه را آشکار کردند. درواقع، آن‌ها دستمزد خانوادگی را به مثابه نقطه‌ی همگرایی توزیع نادرست، به رسمیت شناختن نادرست و نمایندگی نادرست به معرض نمایش گذاشتند. نتیجه‌ی آن نقدی بود که اقتصاد، فرهنگ و سیاست را در روایتی نظام مند از فرودستی زنان در سرمایه‌داری دولت-محور باهم ترکیب می‌کرد. فمینیست‌های موج دوم به جای هدف‌گیری صرف جهت ارتقای مشارکت زنان، به مثابه مزدبگیران در جامعه‌ی سرمایه‌داری، در طلب دگرگونی ساختارهای عمیق نظام و ارزش‌های محرک در این نظام بودند- بعضاً با غیر متمرکز کردن کار مزدبرانه و ارزش قائل شدن برای فعالیت‌های بدون مزد، به ویژه کار از لحاظ اجتماعی ضروری که توسط زنان انجام می‌شد.

موج دوم فمینیسم علیه دولت‌سالاری: اما اعتراضات فمینیست‌ها به سرمایه‌داری دولت-محور همان اندازه فرآیند را مورد نظر داشت که جوهر و محتوا را. آن‌ها همچون متحدان چپ نوی‌شان،

خصلت دیوان سالاری- مدیریتی سرمایه‌داری دولت-محور را رد می‌کردند. آن‌ها به نقد گسترده‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ از سازمان فوردی [۸]، تحلیلی جنسیتی افزودند و فرهنگ نهادهای گسترده و هرمی را، به مثابه ابزاری برای بیان مردانگی مدرن قشر مدیریتی حرفه‌ای سرمایه‌داری دولت-محور تفسیر می‌کردند. فمینیست‌های موج دوم با ایجاد یک ضداخلاق افقی از پیوند خواهرانه، روش سازمانی کاملاً جدیدی از ارتقای آگاهی [۹] خلق کردند. درطلب پل زدن بر شکاف عمیق بین تئوری و عمل در دولت‌سالاری، آن‌ها خود را جنبشی برای ایجاد مردم سالاری و ضدفرهنگ-ضدسلسله مراتب، مشارکتی و مردمی نامیدند. در دوره‌ای که هنوز مخفف “NGO” (سازمان غیردولتی) وجود نداشت، دانشگاهیان فمینیست، وکلا و مددکاران اجتماعی بیشتر با جنبش‌های مردمی هم ذات‌پنداری می‌کردند تا با اخلاق حرفه‌ای مسلط کارشناس سیاست زدائی شده.

اما اکثر فمینیست‌ها برخلاف برخی از رفقای پادفرهنگشان، نهادهای دولتی را به طور مطلق رد نکردند. ترجیحا تلاش کردند ارزش‌های فمینیستی را در نهادهای اخیرالذکر بدمند، آن‌ها دولتی مشارکتی و دموکراتیک را پیش‌بینی می‌کردند که شهروندانش را توانمند می‌کند. آن‌ها درواقع با تصور دوباره‌ی رابطه‌ی بین دولت و جامعه، می‌خواستند کسانی را که به عنوان ابژه‌های منفعل سیاست رفاه و توسعه مستقر شده بودند تبدیل به سوژه‌هایی فعال کنند، که برای شراکت در فرآیندهای دموکراتیک تفسیر نیاز توانمند شوند. بنابراین هدف بیشتر تبدیل کردن نهادهای دولتی به عاملانی برای پیشبرد و بیان عدالت جنسیتی بود تا از بین بردن نهادهای دولتی.

موج دوم فمینیسم له و علیه وستفالی‌گرایی: شاید رابطه‌ی فمینیسم با بُعد وستفالی‌گرایی سرمایه‌داری دولت-محور بیشتر دوسوگرا بود. با درنظر گرفتن ریشه‌هایش در هیجان ضدجنگ ویتنام در آن زمان، جنبش آشکارا مستعد حساسیت به بی‌عدالتی‌های فرامرزی بود. این به ویژه در مورد فمینیست‌های کشورهای درحال توسعه صحت داشت که نقد جنسیتی‌اشان با نقد بر امپریالیسم درهم تنیده بود. اما آنجا نیز مثل جاهای دیگر اکثر فمینیست‌ها دولت‌های مربوطه‌ی خود را مخاطب اصلی مطالباتشان می‌دیدند. بنابراین فمینیست‌های موج دوم گرایش به این داشتند که چارچوب وستفالی‌گری را، حتی زمانی که در سطح تئوری آن را نقد می‌کردند، در سطح عمل بازنویسی کنند. این چارچوب که جهان را به حکومت‌هایی با قلمروهایی محدود تقسیم می‌کرد، در دورانی که به نظر می‌رسید دولت‌ها هنوز ظرفیت‌های ضروری برای هدایت اجتماعی را داشتند و زمانی که فناوری که شبکه‌ی فراملی زمان واقعی را امکان‌پذیر می‌ساخت،

هنوز در دسترس نبود، به عنوان گزینه‌ی پیش فرض باقی ماند. بنابراین شعار «خواهری جهانی است» (که پیش از این به عنوان شعار امپریالیستی زیر سوال برده شده بود) بیشتر به مثابه ژستی انتزاعی عمل کرد تا یک پروژه‌ی سیاسی پسا وستفالی که عملاً بتواند پی گیری شود.

به طور کلی موج دوم فمینیسم به شکلی دوسوگرا وستفالی باقی ماند، حتی با اینکه اقتصادباوری، مردم‌محوری و دولت‌سالاری سرمایه‌داری دولت-محور را رد کرد. اما در باره‌ی تمامی این موضوعات نکته سنجی قابل ملاحظه‌ای نشان داد. فمینیسم این دوره در رد اقتصادباوری، هرگز نسبت به مرکزیت عدالت توزیعی و نقد اقتصاد سیاسی برای پروژه‌ی رهایی زنان تردید نکرد. آن‌ها به جای دست کم گرفتن بُعد اقتصادی بی‌عدالتی جنسیتی، با شفاف کردن ارتباط آن با دو بُعد مکمل، یعنی بعد فرهنگی و سیاسی، بیشتر در طلب عمق دادن به آن بودند. موج دوم فمینیسم همچنین در رد مردم‌محوری دستمزد خانوادگی، هرگز در طلب جایگزینی ساده‌ی آن با خانواده‌ی دوزمذبگیر نبود. به نظر آنان غلبه بر بی‌عدالتی جنسیتی به معنای پایان بخشیدن به بی ارزش کردن نظام مند کارمراقبت و تقسیم کار جنسیتی - چه پرداخت شده و چه پرداخت نشده - بود. سرانجام، موج دوم فمینیسم در رد دولت‌سالاری سرمایه‌داری دولت-محور، هرگز در ضرورت نهادهای سیاسی قوی که قادر به سازمان دادن به زندگی اقتصادی در خدمت عدالت باشند، تردید نکرد. آن‌ها به عوض خواست رها کردن بازارها از کنترل دولت، در طلب دموکراتیزه کردن قدرت دولت، به حداکثر رساندن مشارکت شهروندی، تقویت پاسخگویی و افزایش جریان‌های گفتگو بین دولت و جامعه بودند.

روی هم رفته موج دوم فمینیسم از یک پروژه‌ی دگرگون کننده‌ی سیاسی حمایت می کرد که بر درکی گسترده از بی‌عدالتی و نقدی نظام مند از جامعه‌ی سرمایه‌داری مبتنی بود. پیشرفته‌ترین جریان‌های جنبش، مبارزات خود را چندبُعدی و هم زمان علیه بهره کشی اقتصادی، سلسله مراتب دولتی و انقیاد سیاسی می‌دانستند. برای آنان فمینیسم علاوه بر این، به مثابه بخشی از یک پروژه‌ی بزرگتر رهایی بود که در آن مبارزات علیه بی‌عدالتی جنسیتی الزاماً با مبارزات علیه نژادپرستی، امپریالیسم، هم جنس گراهراسی و برتری طبقاتی پیوند داشت، که همه‌ی آن‌ها نیاز به به دگرگونی عمیق ساختارهای جامعه‌ی سرمایه‌داری داشت.

۲. فمینیسم و «روح جدید سرمایه‌داری»

همانطور که معلوم شد آن پروژه عمدتاً مرده زاد باقی ماند، ضایعه‌ای ناشی از نیروهای عمیق تر تاریخی که در آن زمان به خوبی درک نشدند. با درک اتفاقات گذشته و پیامدهای آن، حال می‌توانیم ببینیم که ظهور موج دوم فمینیسم هم زمان بود با یک دگرگونی در سرشت سرمایه‌داری، از سرمایه‌داری دولت-محور که بحثش رفت، به نولیبرالیسم. با وارونه کردن فرمول پیشین که خواستار «بکارگیری سیاست برای رام کردن بازارها» بود، طرفداران این شکل جدید سرمایه‌داری مایل بودند بازارها را برای رام کردن سیاست بکارگیرند. آن‌ها با برجیدن عناصر کلیدی از چارچوب برتون وودز (Bretton Woods)، کنترل‌های سرمایه را که هدایت‌گری کینزی اقتصادهای ملی را امکان‌پذیر کرده بود، حذف کردند. به جای دخالت‌گری، خصوصی سازی و مقررات زدایی، به جای رفاه همگانی و شهروندی اجتماعی، «اقتصاد فروبارشی» [۱۰] و «مسئولیت شخصی»، به جای دولت‌های رفاه و توسعه، دولت خبیت و «اهل رقابت» را ترویج کردند. این رویکرد آزمایش شده در امریکای لاتین، در بخش عمده‌ی سرمایه‌داری اروپای شرقی/مرکزی به خدمت گرفته شد. گرچه تاچر و ریگان به طور علنی از آن دفاع می‌کردند، این رویکرد تنها به تدریج و به طور نامنظم در جهان اول به کار گرفته شد. در مقابل در جهان سوم، نولیبرالیسم با زور اسلحه‌ی بدهی، به عنوان یک برنامه‌ی اجرایی «تعدیل ساختاری» تحمیل شد که تمام اصول اساسی توسعه باوری را واژگون کرده و دولت‌های پسا استعماری را وادار کرد تا خود را از دارائی هایشان خلاص کنند، بازارهای خود را باز کنند و هزینه‌های اجتماعی خود را شدیداً کاهش دهند.

جالب توجه است که فمینیسم موج دوم در این شرایط جدید رشد کرد. آنچه که به عنوان یک جنبش رادیکال ضدفرهنگ غالب آغاز شده بود حال درراه تبدیل شدن به یک پدیده‌ی اجتماعی توده‌ای گسترده بود. با جذب پیروانی از هر طبقه، قومیت، ملیت و ایدئولوژی سیاسی، ایده‌های فمینیستی راه خود را به تمامی سوراخ سنبه‌های زندگی اجتماعی باز کرد و خودشناسی تمامی کسانی را که با آن تماس یافتند، دگرگون کرد. نتیجه فقط گسترش وسیع صفوف کنشگران نبود بلکه همچنین تغییر شکل دیدگاه‌های رایج در مورد خانواده، کار و مراتب اجتماعی بود.

آیا تصادفی بود که موج دوم فمینیسم و نولیبرالیسم هم زمان رونق گرفتند؟ یا نوعی قرابت‌های گزندیسه، گزینشی و نهانی بین آن‌ها وجود داشت؟ یقیناً احتمال دوم سنت شکنی است، اما اگر

آن را بررسی نکنیم خود را به کجراهه انداخته ایم. قطعا ظهور نولیبرالیسم زمینه‌ی کنشگری موج دوم فمینیسم را به طور چشمگیری تغییر داد. در اینجا استدلال خواهیم کرد که نتیجه‌ی این امر از نو معنی دادن به آرمان‌های فمینیستی بود. [۱۱] آرمان‌هایی که در بستر سرمایه‌داری دولت-محور به روشنی معنایی رهایی‌بخش داشتند، در دوره‌ی نولیبرال معنایی بسیار مبهم به خودگرفتند. با حمله‌ی طرفداران بازارهای آزاد به دولت‌های رفاه و توسعه، انتقادهای فمینیستی از اقتصادباوری، مردمحوری، دولت‌سالاری و وستفالی‌گرایی ظرفیت جدیدی کسب کردند. اجازه دهید این پویایی از نو معنی دادن را با بررسی مجدد آن چهار کانون نقد فمینیستی روشن کنیم.

از نو معنی دادن به نقد فمینیستی علیه اقتصادباوری. ظهور نولیبرالیسم مصادف بود با تغییری اساسی در فرهنگ سیاسی جوامع سرمایه‌داری. در این دوره دعاوی برای عدالت به طور فزاینده‌ای به عنوان دعاوی برای به رسمیت شناختن هویت و تفاوت بیان می‌شد. [۱۲] با این تغییر «از بازتوزیع به به رسمیت شناختن» فشارهای قدرتمندی برای تبدیل موج دوم فمینیسم به نوعی سیاست هویت مدار بوجود آمد. قطعا نوعی مترقی، اما نوعی که درعین تمایل به غلوکردن در نقد فرهنگ، نقد اقتصاد سیاسی را بی ارزش جلوه می‌داد. درعمل، گرایش این بود که مبارزات اجتماعی- اقتصادی تابع مبارزات برای به رسمیت شناختن قرار بگیرند، درحالی که در حوزه‌ی دانشگاهی، نظریه‌ی فرهنگی فمینیستی شروع به تحت الشعاع قراردادن نظریه‌ی اجتماعی فمینیستی کرد. آنچه که به عنوان یک اصلاح ضروری برای اقتصادباوری آغاز شده بود به مرور زمان به یک فرهنگ باوری، به همان اندازه یک سویه، تفویض شد. بنابراین، به جای رسیدن به یک الگوی گسترده ترو غنی تر که بتواند هم بازتوزیع و هم به رسمیت شناختن را دربرگیرد، فمینیست‌های موج دوم در واقع یک الگوی مثله شده را با دیگری معاوضه کردند.

علاوه براین، زمان بندی {این معاوضه} نمی‌توانست بدتر از این باشد. چرخش به سوی به رسمیت شناخته شدن با یک نولیبرالیسم در حال ظهور که چیزی بیش از سرکوب تمامی خاطره‌های مساوات طلبی اجتماعی نمی‌خواست، جفت وجور شد. بنابراین فمینیست‌ها درست در لحظه‌ای که اوضاع واحوال نیاز به دوبرابر کردن توجه به نقد اقتصاد سیاسی را ضروری می‌کرد، نقد فرهنگ را مطلق کردند. علاوه براین، هم زمان با چندشاخه شدن نقد، رشته فرهنگی نه تنها از رشته‌ی اقتصادی، بلکه همچنین از نقد سرمایه‌داری که قبلا آن‌ها را یکپارچه کرده بود، جدا شد. رها

شدن نقد سرمایه‌داری و به دست دادن مفصل بندی‌های جایگزین، این رشته‌ها را به آنچه که هستر آیزنشتاین «یک رابطه‌ی خطرناک» با نولیبرالیسم نامیده است [۱۳]، کشاند.

از نو معنی دادن به نقد فمینیستی علیه مرد محوری. بنابراین به زودی نولیبرالیسم به نقد فمینیستی از مردمحوری نیز معنایی دیگر داد. برای توضیح چگونگی آن مایلم از استدلالی که لوک بولتانسکی و ایو چیاپلو ارائه داده اند، اقتباس کنم. آن‌ها در کتاب مهمشان، روح جدید سرمایه‌داری، ادعا می‌کنند که سرمایه‌داری مرتبا در فواصل گسیختگی تاریخی خود را بازسازی می‌کند، بعضا بوسیله‌ی پس گرفتن رشته‌های نقد علیه خود. [۱۴] در چنین مراحل‌ی عناصر نقد ضد سرمایه‌داری برای مشروعیت دادن به شکل نوظهوری از سرمایه‌داری از نو معنی می‌گیرند. به موجب آن، این شکل جدید سرمایه‌داری از اهمیت بیشتر و اخلاقی تری جهت تهییج نسل‌های جدید برای به دوش کشیدن کار ذاتا بی معنای انباشت بی پایان برخوردار می‌شود. به نظر بولتانسکی و چیاپلو «روح» جدیدی که به مشروعیت بخشیدن به سرمایه‌داری نولیبرال انعطاف پذیرِ دوره‌ی ما خدمت کرده، از نقد «هنری» چپ نو از سرمایه‌داری دولت-محور شکل گرفته. نقدی که دنباله روی از فرهنگ شرکت‌های بزرگ را محکوم کرد. آن‌ها ادعا دارند که در تاکیدات {جنبش} می‌۶۸ بود که نظریه پردازان مدیریت نولیبرالی یک نوع سرمایه‌داری جدید «پروژه ای» و «پیوندباور» را طرح کردند، که سلسله مراتب‌های سازمانی صلب در آن در مقابل تیم‌های افقی و شبکه‌های انعطاف پذیر عقب نشینی کردند و بدین وسیله خلاقیت فردی را آزاد کردند. نتیجه رابطه‌ی عاشقانه جدید سرمایه‌داری با جلوه‌های دنیای واقعی بود. رابطه‌ی عاشقانه‌ای که شرکت‌های جدیدالتاسیس فن‌آوری در دره‌ی سیلیکون [۱۵] را دربرگرفت و امروزه ناب‌ترین بیان خود را در فرهنگ گوگل ابراز می‌کند.

استدلال بولتانسکی و چیاپلو ژرف و بدیع است. بااین حال چون کورجنسیت است، نمی‌تواند ویژگی کامل روح سرمایه‌داری نولیبرال را درک کند. قطعا آن روح شامل تخیلی مردانه از فرد آزاد، سبکبار و سازنده‌ی هویت خود است که آن‌ها با زیرکی توصیف می‌کنند. اما سرمایه‌داری نولیبرال به همان اندازه با وال مارت [۱۶] (Walmart، 17) [maquiladoras] و قرصه‌های کوچک سرو کار دارد که با دره‌ی سیلیکون و گوگل. و کارگران موردنیاز آن به شکل نامتناسبی زنان هستند، نه فقط زنان جوان مجرد، بلکه زنان متأهل و بچه دار؛ نه تنها زنانی که مورد تبعیض نژادی هستند بلکه زنانی تقریبا از همه‌ی ملیت‌ها و اقوام. بدین گونه، زنان از سراسر جهان به

بازارهای کار روان شده اند؛ نتیجه آن خالی کردن زیرپای ایده آل {دستمزد خانوادگی} در سرمایه‌داری دولت-محور، توسط دولت است. در سرمایه‌داری نولیبرالی «سازمان نیافته»، آن ایده آل {دستمزد} خانوادگی با هنجار خانواده‌ی دونان آور جایگزین شده است. بگذریم از این که واقعیت نهفته در ایده آل جدید، پایین آمدن سطح دستمزد، کاهش امنیت شغلی، سقوط سطح زندگی، افزایش شدید ساعات کار برای دستمزد در هر خانوار، تشدید کار دونوبتی- اکنون اغلب سه یا چهار نوبتی- و افزایش زنان سرپرست خانوار است. سرمایه‌داری سازمان نیافته با ساخت استادانه‌ی یک داستان خیالی جدید حاکی از پیشرفت زنان و عدالت جنسیتی، گنجشگ را رنگ کرده و به جای قناری می‌فروشد. [۱۸]

گرچه ممکن است ناراحت کننده به نظر برسد، به نظر من موج دوم فمینیسم ناخواسته یک جزء کلیدی روح جدید نولیبرالیسم را مهیا کرد. نقد ما از دستمزد خانوادگی در حال حاضر بخش عمده‌ای از داستانی را عرضه می‌کند که به سرمایه‌داری انعطاف پذیر معنایی والا تر و نقطه نظری اخلاقی داد. داستان فمینیستی با بخشیدن یک معنای اخلاقی به مبارزات روزمره‌ی زنان، زنان را در دو انتهای طیف اجتماعی جذب می‌کند: در یک انتها کادرهای حرفه‌ای مونث طبقات متوسط، مصمم به شکستن سقف شیشه‌ای؛ و در انتهای دیگر زنان کارگر موقتی، پاره وقت، کارکنان خدمات کم درآمد، خدمتکاران خانگی، کارگران جنسی، مهاجران، کارگران [۱۹] EPZ، و وام گیرندگان قرضه‌های کوچک، که نه تنها به دنبال درآمد و امنیت مادی، بلکه {به دنبال} کرامت، ارتقا خود و رهایی از اقتدار سنتی هستند. در هردو انتها رویای رهایی زنان به موتور انباشت سرمایه افسار شده است. بنابراین نقد موج دومی فمینیسم از دستمزد خانوادگی از یک زندگی کژدیسه‌ی پس از مرگ بهره مند شده است. آنچه زمانی هسته‌ی مرکزی یک تحلیل ریشه‌ای از مردمحوری سرمایه‌داری بود، امروزه در خدمت تشدید ارزش گذاری کارمزدبرانه توسط سرمایه‌داری است.

ازنومعنی دادن به نقد فمینیستی علیه دولت‌سالاری. نولیبرالیسم به ضدیت با دولت‌سالاری نیز از نو معنی داده و آن را به سادگی تبدیل به گندم آسیاب طرح‌هایی کرده که هدفش کاهش اقدام دولت بود. در شرایط جدید فاصله‌ی نقد موج دوم فمینیسم بر پدرسروری دولت رفاه و نقد تاجر از دولت دایه وار به نظر کوتاه می‌رسید. این یقیناً تجربه‌ی ما در ایالات متحده بود، جایی که فمینیست‌ها نظاره گر ناتوان تبدیل نقد سنجیده شان از سیستم جنسیت گرا و ننگ آور

فقرزدایی به نقشه‌ای برای «پایان دادن به رفاه آنطور که می‌شناسیم»، توسط بیل کلینتون بودند، که حق فدرال را برای دریافت حمایت مالی منسوخ کرد. درعین حال در پسااستعماری‌ها، انتقاد از مردم‌محوری دولت‌های توسعه به شوروشوق برای سازمان‌های غیردولتی (N.G.O) تخفیف یافت، که همه جا ظهور کردند تا فضایی را که توسط دولت‌های انقباضی خالی شده بود، پر کنند. قطعاً بهترین این سازمان‌ها کمک‌های مادی ضروری را برای مردم بی بهره از خدمات عمومی فراهم کردند. بالاینحال نتیجه، اغلب غیرسیاسی کردن گروه‌های محلی و منحرف کردن برنامه‌های آنان در مسیرهای مورد علاقه‌ی حامیان مالی جهان اول بود. علاوه براین، فعالیت سازمان‌های غیردولتی به واسطه‌ی ماهیت بسیار موقتی شان، کار ناچیزی در مبارزه با پس رفتن جریان رفاه عمومی یا جلب حمایت سیاسی برای اقدامات دولتی پاسخگو انجام داد. [۲۰]

رشد فزاینده‌ی قرضه‌های کوچک این وضعیت غامض را نشان می‌دهد. با تقابل ارزش‌های فمینیستی در مورد توانمندسازی و مشارکت از پایین، با منفعل سازی دیوان سالارانه از بالا به پایین در نظام دولت سالار، معماران این طرح‌ها ماهرانه ترکیبی نو از خودیاری فردی و شبکه بندی اجتماعی ابداع کردند، نظارت سازمان‌های غیردولتی و مکانیزم‌های بازار- همگی مبارزه با فقر زنان و انقیاد جنسیتی را هدف گرفتند. نتایج تا کنونی شامل شواهد تحسین برانگیز از بازپرداخت‌های وام‌ها و حکایت‌هایی از دگرگونی زندگی هاست. اما آنچه که در فریاد شادمانی فمینیستی پیرامون این طرح‌ها پوشیده مانده است یک هم زمانی نگران کننده است: قرضه‌های کوچک هم زمان با اینکه دولت‌ها تلاش‌های ساختاری کلان برای مبارزه با فقر را رها کردند، رشد کرد، تلاش‌هایی که قرض‌های کوچک به هیچ وجه نمی‌تواند جایگزینشان شود. [۲۱] در این مورد نیز نقد فمینیستی از پدرسالاری بوروکراتیک، توسط نولیبرالیسم پس گرفته شده. چشم اندازی که در اصل هدفش تبدیل قدرت دولت به وسیله‌ای برای توانمندسازی شهروندان و عدالت اجتماعی بود، اکنون برای مشروعیت بخشیدن به بازارگری [۲۲]، تبدیل بنگاه‌های دولتی به واحدهای انتفاعی و کاهش هزینه‌های دولت استفاده می‌شود.

ازنو معنی دادن به نقد فمینیستی علیه و له و ستفالی‌گرایی. سرانجام، نولیبرالیسم ارتباط دوسوگرای فمینیسم موج دوم با چارچوب و ستفالی گری را، با نتایج خوب و بد، تغییر داد. در بستر جدید «جهانی شدن» دیگر نمی‌توان قاطعانه گفت که دولتی با قلمرویی محدود تنها چارچوب مشروع برای تعهدات و چالش‌های عدالت محور است. فمینیست‌ها در چالش با این

نظر، به فعالان محیط زیست، حقوق بشر و منتقدین سازمان تجارت جهانی پیوسته‌اند. آن‌ها با بسیج احساسات پساوستفالی که در سرمایه‌داری دولت-محور غیرعملی مانده بود، بی‌عدالتی‌های فرامرزی را مورد هدف قرار داده‌اند که در دوره‌ی قبل به حاشیه رانده شده و یا مورد غفلت قرار گرفته بودند. فمینیست‌ها با استفاده از فناوری‌های جدید ارتباطی برای ایجاد شبکه‌های فراملی، راه‌گشای استراتژی‌های نوآورانه‌ای همچون «اثر بومرنگ» شده‌اند که افکار عمومی جهانی را به سوءاستفاده‌های شاخص و برجسته‌ی محلی جلب کرده و دولت‌هایی را که آن‌ها را نادیده می‌گیرند شرمند می‌کنند. [۲۳] نتیجه یک شکل جدید نویدبخش از کنش‌گری فمینیستی بود- فراملی، چند مقیاسی، پساوستفالی.

اما چرخش فراملی دشواری‌هایی نیز به بار آورد. بسیاری از فمینیست‌ها که کارشان اغلب در سطح دولتی با مانع روبرو می‌شد، انرژی‌های خود را در راستای عرصه‌ی «بین‌المللی» جهت دادند، به ویژه در ردیف کنفرانس‌های مرتبط با سازمان ملل، از نایروبی تا وین تا پکن و فراسوی آن. آن‌ها برای ایجاد حضور در «جامعه‌ی مدنی جهانی» که از طریق آن می‌خواستند رژیم‌های جدید حکومت جهانی را جلب کنند، درگیر برخی از مشکلاتی شدند که پیش‌تر به آن‌ها اشاره کردم. برای مثال کارزارهای حقوق بشر زنان، به جای مخالفت با فقر، عمدتاً پیرامون مسائل خشونت و تولید مثل متمرکز شدند. با تایید شکافی که جنگ سرد بین حقوق مدنی و سیاسی از یک سو، و حقوق اجتماعی و اقتصادی از سوی دیگر ایجاد کرد، این تلاش‌ها نیز به رسمیت شناختن را بر بازتوزیع برتری داد. علاوه بر این، این کارزارها که سازمان غیردولتی شدن سیاست‌های فمینیستی را تشدید کرد، شکاف بین گروه‌های حرفه‌ای و محلی را بیشتر کرد و آرای نخبگان انگلیسی زبان را بی‌تناسب با جمعیت آن‌ها منعکس کرد. پویش‌هایی مشابه در تعامل با دستگاه سیاسی اتحادیه‌ی اروپا به کار رفته است، به ویژه در غیاب جنبش واقعا فراملیتی زنان در سطح اروپا. بنابراین نقد فمینیستی از وستفالی‌گری ثابت کرده که در عصر نولیبرالیسم دوسوگرا بوده. آنچه به عنوان تلاشی سودمند برای گسترش دامنه‌ی عدالت به فراسوی دولت ملت آغاز شد در نهایت از برخی جهات به جفت وجور شدن با نیازهای اجرایی شکل جدیدی از سرمایه‌داری، تبدیل شده است.

بنابراین به طور کلی، سرنوشت فمینیسم در عصر نولیبرال نشانگر یک ناسازه است. از یک سو، جنبش نسبتاً کوچک ضدفرهنگ غالب دوره‌ی پیشین به شکل تصاعدی گسترش یافته و با

موفقیت ایده‌های خود را در سراسر جهان اشاعه داده است. از سوی دیگر، ایده‌های فمینیستی در بستر تغییر یافته، از نظر ظرفیتی دستخوش تغییری ظریف شده‌اند. نقد اقتصادباوری، مردم‌محوری، دولت‌سالاری و وستفالی‌گرایی که در دوران سرمایه‌داری دولت-محور رهایی‌بخش بود اکنون مملو از ابهام شده و آماده‌ی خدمت به نیازهای مشروعیت‌یابی شکل جدیدی از سرمایه‌داری است. معه‌ذا، این سرمایه‌داری که در حال ساخت رژیم نو مبتنی بر انباشت و براساس کار مزدبرانه‌ی زنان است بیشتر ترجیح می‌دهد با مطالباتی برای به رسمیت شناختن مواجه شود تا مطالباتی برای بازتوزیع، و برای عمل کرد هرچه آزادانه ترش در مقیاسی جهانی، خواستار جدا کردن بازارها از مقررات اجتماعی است.

۳. آینده‌ای روشن؟

اما، امروز این سرمایه‌داری خود برسر یک دوراهی حیاتی قرار دارد. قطعاً بحران مالی جهانی و واکنش پسانولیبرالی مصممانه‌ی کشورهای پیشرو-حالا همه کینزی- به آن نشانه‌ی آغاز پایان یافتن نولیبرالیسم به مثابه یک رژیم اقتصادی است. انتخاب باراک اوباما ممکن است علامت انکار قاطعانه‌ی نولیبرالیسم به مثابه یک پروژه‌ی سیاسی، حتی در شکم هیولا، باشد. ممکن است شاهد هیجانات اولیه‌ی موج جدیدی از بسیج برای بیان یک بدیل باشیم. شاید براین اساس، در آستانه‌ی «تحول بزرگ» دیگری، به بزرگی و ژرفای آن که پیش تر توصیف کردم، باشیم.

اگر چنین باشد، شکل جامعه‌ی جانشین، موضوع منازعه‌ای شدید در دوره‌ی بعد خواهد بود. و فمینیسم در چنین منازعه‌ای، در دو سطح، نقش اساسی و مهمی خواهد داشت: نخست، به مثابه جنبشی اجتماعی که سرنوشتش را من در اینجا ردیابی کردم، و خواستار حصول اطمینان از این خواهد بود که رژیم جایگزین تعهدی را برای عدالت جنسی نهادینه کند. اما همچنین و دوم، به ساختاری گفتمانی و کلی که فمینیست‌ها، به معنای واقعی، نه صاحب‌آند و نه کنترلش می‌کنند- نشانه‌ای توخالی از امر نیک (شاید شبیه به «دموکراسی»)- که می‌تواند به کمک فراخوانده شود و به کمک فراخوانده خواهد شد تا انواعی از سناریوهای مختلف، که همه‌ی آن‌ها عدالت جنسی را ترویج نمی‌کنند، مشروعیت بخشد. این دومی: مفهوم گفتمانی «فمینیسم»، اعقابی از فمینیسم اولی به مفهوم جنبش اجتماعی است که به هرز رفته. با جدا شدن گفتمان از جنبش، مفهوم دوم از فمینیسم به طور فزاینده‌ای با نسخه‌ای غریب و مبهم از خود، یک بدل

غیرطبیعی، مواجهه شده که نه می‌تواند آن را به سادگی بپذیرد و نه می‌تواند آن را کاملاً انکار کند. [۲۴]

در این مقاله، من رقص نگران‌کننده‌ی این دو فمینیسم را در تغییر از سرمایه‌داری دولت-محور به نولیبرالیسم ترسیم کردم. از آن چه نتیجه‌گیری باید کرد؟ قطعاً نه اینکه موج دوم فمینیسم بطور مطلق باخته است و نه اینکه آن را برای پیروزی نولیبرالیسم سرزنش کنیم. یقیناً نه اینکه آرمان‌های فمینیستی ذاتاً مشکل‌آفرین هستند؛ و نه اینکه آن‌ها همیشه محکوم به از نو معنی گرفتن به نفع اهداف سرمایه‌داری هستند. بلکه نتیجه‌گیری می‌کنم که ما، که فمینیسم بیش از هر چیز برای ایمان جنبشی برای عدالت جنسیتی است، لازم است که از لحاظ تاریخی بیشتر خودآگاه شویم، زیرا روی زمینی کار می‌کنیم که توسط بدل غیرطبیعی نیز اشغال شده است.

به این منظور، اجازه دهید به {این} پرسش بازگردیم که چه چیزی «رابطه‌ی خطرناک» ما را با نولیبرالیسم توضیح می‌دهد؟ آیا ما قربانی‌های یک همزمانی بدشگون هستیم، {قربانیانی} که در زمان و مکان اشتباه بوده‌اند و طعمه‌ی فرصت طلب‌ترین فریبکاران شده‌اند: سرمایه‌داری‌ای چنان بی‌رویه که هر گونه دیدگاهی را ابزاری می‌کند، حتی {دیدگاهی را} که ذاتاً با آن بیگانه است؟ آیا همانطور که پیش‌تر اشاره کردم نوعی قرابت‌گزینی نهانی بین فمینیسم و نولیبرالیسم وجود دارد؟ اگر چنان قرابتی وجود داشته باشد، در نقد از اقتدار سنتی نهفته است. [۲۵] چنان اقتداری یکی از اهداف حمله‌ی درازمدت کنش‌گری فمینیستی است، که دست کم از زمان مری ولستون کرافت در طلب‌رهایی زنان از سلطه‌ی شخصی مردان، چه توسط پدران، چه برادران، چه کشیش‌ها، چه بزرگ‌ترها یا شوهرانشان بوده است. اما اقتدار سنتی نیز در دوره‌هایی برای گسترش سرمایه‌داری یک مانع به نظر می‌رسد، بخشی از بستر اجتماعی که از لحاظ تاریخی بازارها در آن حک شده بودند و در خدمت محدود کردن عقلانیت اقتصادی در عرصه‌ای محدود بوده‌اند. [۲۶] در مرحله‌ی کنونی این دو نقد از اقتدار سنتی: یکی فمینیستی، دیگری نولیبرالی، ظاهراً همگرا می‌شوند.

برعکس، فمینیسم و نولیبرالیسم هنگام رسیدن به اشکال پسا سنتی از انقیاد جنسیتی واگرا می‌شوند، یعنی جایی که محدودیت‌های زندگی زنان شکل انقیاد شخصی به خود نمی‌گیرد اما از فرآیندهای ساختاری یا نظام‌مندی برمی‌خیزند که در آن‌ها کنش‌های بسیاری از مردم به شکل انتزاعی یا غیرشخصی میانجی‌گری می‌شوند. یک مورد نمونه آن چیزی است که سوزان

اوکین به عنوان «یک چرخه‌ی آسیب‌پذیری اجتماعاً ایجاد شده و مشخصاً غیرمستقارن بوسیله‌ی ازدواج» توصیف می‌کند، که در آن مسئولیت سنتی زنان برای پرورش کودک، به شکل‌گیری بازارهای کار به ضرر زنان کمک می‌کند، که نتیجه‌ی آن قدرت نابرابر در بازار اقتصادی است و به تبع آن قدرت نابرابر در خانواده تقویت و تشدید می‌شود. [۲۷] این فرآیندهای انقیاد میانجی شده توسط بازار، همان نیروی حیاتی سرمایه‌داری نولیبرال است. بنابراین، آن‌ها امروزه باید مهمترین ثقل توجه نقد فمینیستی بشوند، زیرا ما در طلب متمایز کردن خود از نولیبرالیسم و ممانعت از مفهوم یابی توسط نولیبرالیسم هستیم. البته منظورم رها کردن مبارزه علیه اقتدار سنتی مردانه نیست، که به صورت بخشی مهم از نقد فمینیستی باقی می‌ماند. بلکه اخلاص در عبور آسان از چنین نقدی به بدل نولیبرالی آن است - مخصوصاً بوسیله‌ی ایجاد پیوند مجدد بین مبارزات علیه انقیاد شخصی و نقد نظام سرمایه‌داری که، در حالی که وعده آزادی می‌دهد، در واقع یک نوع سلطه را جایگزین نوع دیگر می‌کند.

به امید پیشبرد این دستور کار، می‌خواهم با بررسی مجدد و پایانی درکم از چهار کانون نقد فمینیستی، جمع بندی کنم:

ضداقتصادباوری پسانولیبرالی. دورشدن احتمالی از نولیبرالیسم، فرصت فعال سازی دوباره‌ی وعده‌ی رهایی موج دوم فمینیسم را می‌دهد. با اتخاذ یک توصیف کاملاً سه بعدی از بی‌عدالتی، ممکن است بتوانیم بُعدهای بازتوزیع، به رسمیت شناختن و نمایندگی را که در دروه‌ی قبل از هم جدا شده بود، ادغام کنیم. با بنیاد نهادن آن عناصر ضروری نقد فمینیستی براساس مفهومی قوی و به روز شده از کلیت اجتماعی، می‌توانیم نقد فمینیستی را با نقد سرمایه‌داری از نو پیوند دهیم و بدینوسیله فمینیسم را مستقیماً در طیف چپ قرار دهیم.

ضدمردمحوری پسانولیبرالی. به همین ترتیب، تغییر احتمالی به یک جامعه‌ی پسانولیبرالی، به ما فرصت گسستن پیوند ساختگی بین تقدمان از دستمزد خانوادگی و سرمایه‌داری انعطاف‌پذیر را می‌دهد. با بازبینی تقدمان از مردمحوری، فمینیست‌ها می‌توانند برای شکلی از زندگی مبارزه کنند که کارمزدی را غیرمتمرکز می‌کند و به فعالیت‌های غیرکالایی، از جمله کار مراقبت، ارزش می‌دهد. این فعالیت‌ها که در حال حاضر عمدتاً توسط زنان انجام می‌شوند باید به مولفه‌های با ارزش در یک زندگی خوب برای همه، تبدیل شوند.

ضددولت‌سالاری پسانولیبرالی. بحران نولیبرالیسم همچنین فرصت گسستن پیوند بین نقد ما از دولت‌سالاری و بازارگری را می‌دهد. با بازبینی ردای دموکراسی مشارکتی، حالا فمینیست‌ها می‌توانند برای سازمانی جدید از قدرت سیاسی مبارزه کنند، سازمانی که مدیریت‌گرایی [۲۸] بوروکراتیک را تابع توانمندسازی شهروندان قرار می‌دهد. اما هدف نه پراکنده کردن قدرت عمومی که قوی کردن آن است. بنابراین دموکراسی مشارکتی‌ای که ما امروز به دنبالش هستیم از سیاست برای رام کردن بازارها و هدایت جامعه به نفع عدالت استفاده می‌کند.

ضدوستفالی‌گرایی پسانولیبرالی. سرانجام، بحران نولیبرالیسم فرصت حل و فصل دوسوگرایی طولانی مدت ما در مورد چارچوب و استفالی‌گرایی را، به روشی پربار، می‌دهد. با توجه به دسترسی فراملی سرمایه، ظرفیت‌های عمومی مورد نیاز امروزه نمی‌توانند صرفاً در دولت منطقه‌ای جاداده شوند. بنابراین، در اینجا وظیفه {ی ما} شکستن یکی انگاری انحصاری دموکراسی با جامعه‌ی سیاسی کران دار است. فمینیست‌ها می‌توانند با پیوستن به سایر نیروهای مترقی، برای یک نظام سیاسی پسا و استفالی جدید- یک نظام چندمقیاسی که در تمام سطوح دموکراتیک است- مبارزه کنند. با ترکیب حق تصمیم‌گیری و مشارکت، مجموعه‌ی جدید قدرت‌های دموکراتیک باید بتوانند بی‌عدالتی‌ها، در تمامی ابعاد، در هر محور و هر مقیاسی، از جمله بی‌عدالتی‌های فرامرزی را جبران کنند.

بنابراین به نظر من این دورانی است که در آن فمینیست‌ها باید در مقیاس وسیعی بیان‌دیشند. با دیدن اینکه یورش نولیبرالی چطور از بهترین ایده‌های ما استفاده‌ی ابزاری کرده است اکنون فرصت بازبینی آن‌ها را داریم. با غنیمت شمردن این لحظه، شاید بتوانیم کمر دگرگونی قریب الوقوع را در جهت عدالت خم کنیم- و نه فقط در رابطه با جنسیت.

منبع:

Nancy Fraser: "Feminism, Capitalism and the Cunning of History." New Left Review 56. March/April 2009. pp.97-117

[۱] این رساله در اصل به عنوان نطق اصلی یک سخنرانی در کنفرانس کورتونا (Cortona) در باره ی «جنسیت و شهروندی: دوراهی های جدید و قدیم، بین برابری و تفاوت» در نوامبر ۲۰۰۸، ارائه شد. از اظهارنظرهای سودمند شرکت کنندگان کنفرانس کورتونا، به ویژه بیانکا بگالی (Bianca Beccalli)، جین مانزبریج (Jane Mansbridg)، روت میلک من (Ruth Milkman) و الی زارتسکی (Eli Zaretsky)، و شرکت کنندگان در یک سمینار EHESS، خصوصا لوک بولتانسکی (Luc Boltanski)، استلا فرارز (Estelle Ferrarese)، ساندرا لاگیر (Sandra Laugier)، پاتریشیا پاپرمن (Patricai Paperman) و لوران ته ونوت (Laurent Thevenot)، ممنونم.

[۲] State-organized Capitalism در واقع به معنای «سرمایه‌داری سازماندهی شده توسط دولت» است، اما جهت روانی متن به جای آن از واژه ی «سرمایه‌داری دولت-محور» استفاده کرده ام که کمابیش همان معنا را می دهد. (مترجم)

[۳] برای بحثی در باره ی این واژه، نگاه کنید به فردریش پولاک (Friedrich Pollock)، «سرمایه‌داری دولتی: امکانات و محدودیت های آن»، در اندرو آراتو (Andrew Arato) و ایکه گبهارت (Eike Gebhardt) ویراستاران The Essential Frankfurt School Reade، لندن ۱۹۸۲، صفحات ۹۴-۷۱.

[۴] در آن هنگام زندگی اقتصادی در بلوک کمونیستی نیز به شیوه ی بدنامی دولتی بود، و کسانی هنوز اصرار دارند آن را سرمایه‌داری دولت-محور بخوانند. گرچه در این دیدگاه مقداری حقیقت وجود دارد، من مسیر متداول تر مستثنی کردن این منطقه از اولین مرحله ی داستانم را دنبال خواهم کرد؛ بعضا به خاطر اینکه فقط بعد از سال ۱۹۸۹ بود که موج دوم فمینیسم، به عنوان یک نیروی سیاسی، در آنچه که بعد از آن کشورهای کمونیستی سابق نامیده شدند، ظهور کرد.

[۵] پیمان وستفالی، پیمان نامه ای است که پس از پایان جنگ های سی ساله مذهبی در اروپا (۱۶۴۸-۱۶۱۸) میان کشورهای اروپایی در ۱۶۴۸ میلادی بسته شد. در این پیمان تمام کشورهای اروپایی به جز بریتانیا و لهستان شرکت داشتند. وستفالی نخستین پیمان صلح چند جانبه پس از رنسانس در اروپاست. در این پیمان حقوق برابر و یکسان کشورها به عنوان واحدهای

سیاسی مستقل برای نخستین بار مطرح و مورد پذیرش قرار گرفت. مطابق این پیمان کشورهای مستقل حق تعیین سرنوشت خود را دارند، برابری و حق دخالت در امور یکدیگر را ندارند. بنابراین این پیمان گاه در تعارض با جهانی سازی و دخالت های نظامی؛ انسانی و دخالت علیه دولت های شکست خورده (زمینه ی باندهای تروریستی) است. (برگرفته از دانشنامه ی آزاد ویکی پدیا- مترجم)

[۶] Breton Woods اشاره به کنفرانسی است که در سال ۱۶۴۴ سلف صندوق بین المللی پول را تاسیس کرد. این گردهم آیی شامل نمایندگان ۲۴ کشور بود و در ایالات متحده برگزار شد. (مترجم)

[۷] برای شرحی کامل تر از «تصورسیاسی و ستفالی گری» نگاه کنید به “ Reframing Justice in a Globalizing World”, NLR 36, November-December 2005 نانس فریزر.

[۸] Fordist (مترجم).

[۹] Consciousness raising (مترجم).

[۱۰] Trickle-down طبق این نظریه کاهش مالیات بر سرمایه در نهایت منجر به ایجاد شغل های بیشتر برای فرودستان می شود. (م).

[۱۱] من واژه ی «Resignification» را از جودیت باتلر قرض گرفته ام، در «مبانی پیشایندی»، سیلا بن حبیب، جودیت باتلر، دروسایلا کورنل و نانس فریزر: Feminist Contentions: A philosophical Exchange, London 1994

[۱۲] برای این تغییر در دستور زبان ادعاهای سیاسی نگاه کنید به فریزر :

“From Redistribution to Recognition?” NLR 1/212, July-August 1995

[۱۳] هستر آیزنشتاین، “ A Dangerous Liaison? Feminism and Corporate Globalization”, Science and Society, جلد ۶۹، شماره ۳، ۲۰۰۵.

[۱۴] Luc Boltanski و Eve Chiapello، The New Spirit of Capitalism، لندن ۲۰۰۵ {پاریس ۱۹۹۹}. برای تفسیری از روانکاوی به مثابه روح «انقلاب صنعتی دوم»، که

در جمع بندی اش فمینیسم را به مثابه ی «روح» سومین {انقلاب صنعتی} برمی شمارد، نگاه کنید به Eli Zaretsky، «روانکاوی و روح سرمایه داری»، Constellations، جلد ۱۵، شماره ۳، ۲۰۰۸.

[۱۵] Silicon Valley منطقه ای در دره سانتا کلارا ی کالیفرنیا با گسترده ترین تمرکز تجارت و کار تکنولوژی عالی در جهان (مترجم).

[۱۶] Walmart فروشگاه زنجیره ای ارزان قیمت امریکایی (مترجم).

[۱۷] Maquiladoras کارخانه های مونتاژ یا تسهیلات کارخانه ای د رمکزیک که متعلق به امریکا یا سایر ذینفعان خارجی است. (مترجم).

[۱۸] نقل به معنا (مترجم) ...Capitalism turns a sow's ear into a silk purse

[۱۹] Export Processing Zones (EPZs): مناطقی در کشورهای در حال توسعه هستند که مشوق ها و مناطق بدون مرزی را برای ارتقای رشد اقتصادی، بوسیله ی جذب سرمایه گذاری خارجی جهت تولید برای صادرات می دهند. (مترجم)

[۲۰] سونیا آلوارز، «دفاع از فمینیسم: شکوفایی سازمان های غیردولتی فمینیستی در امریکای لاتین» «International Feminist Journal of Politics»، جلد یک، شماره ۲، ۱۹۹۹؛ کارول بارتون، «جنبش های جهانی زنان برسر دوراهی»، سوسیالیسم و دموکراسی، جلد ۱۸، شماره ۱، ۲۰۰۴.

[۲۱] Uma Narayan, "Informal Sector Work, Microcredit and Third World Women's 'Empowerment': A critical Perspective", مقاله ای که در کنگره فلسفه ی حقوق و فلسفه ی اجتماعی، می ۲۰۰۵، گرانادا، ارائه شد. ایزنشتاین، "یک رابطه ی خطرناک؟"

[۲۲] Marketization یا Marketisation یک فرآیند بازسازی است که بنگاه های دولتی را با تعویض فضای قانونی که در آن فعالیت می کنند، قادر می سازد تا به عنوان شرکت های بازارمدار فعالیت کنند. (مترجم).

[۲۳] Kathryn Sikkink و Margaret Keck: *Activists Beyond Borders: Advocacy Networks in International Politics*, Ithaca, NY 1998

[۲۴] این فرمول «فمینیسم و بدل هایش» می تواند به شکل موثری در رابطه با انتخابات ریاست جمهوری امریکا در سال ۲۰۰۸ شرح داده شود، جایی که بدل های غیرطبیعی هم هیلاری کلینتون و هم سارا پیلین را شامل می شدند.

[۲۵] من این نکته را وامدار الی زارتسکی (مکاتبه شخصی) هستم، Cf. Eisenstein, "A Dangerous Liaison?"

[۲۶] دربرخی دوره ها، اما نه همیشه. در بسترهای بسیاری، سرمایه داری بیشتر مستعد تطبیق با اقتدار سنتی است تا مبارزه با آن. برای بررسی حک شدن بازارها، نگاه کنید به Karl Polanyi, *The Great Transformation*, 2nd edn, Boston 2001

[۲۷] Susan Okin, *Justice, Gender and Family*, New York 1989, P.138

[۲۸] Managerialism

خوانش اصلاح‌شده‌ای از لیبرالیسم

ادموند فاوست / برگردان: حمید پرنیان

لیبرال‌ها در زمانه‌ی خطرخیزی زندگی می‌کنند. اریک هابسبام (تاریخ‌دان بریتانیایی) چند سال پیش از مرگ‌اش در ۲۰۱۲ نقدی کوتاه درباره‌ی آینده‌ی دموکراسی لیبرال ارائه داد. نقد وی در مجله بریتانیایی «پراسپکت» منتشر شد: «با اصولی که هنوز بر کشورهای توسعه‌یافته‌ی غربی حاکم هستند، هیچ‌کدام از مسئله‌های عمده‌ی بشر در سده‌ی ۲۱ نمی‌تواند برطرف شود: رشد نامحدود اقتصادی و پیشرفت فنی، آرمان خودگردانی فردی، آزادی انتخاب، دموکراسی انتخاباتی». هابسبام نگفت که تقصیر چه کسی است: اهداف لیبرال یا ظرفیت‌های لیبرال. زیاد هم مهم نیست. صدای پیامبرگونه‌ی هابسبام انگار بیم‌های انباشته‌شده‌ی خود لیبرال‌ها را پژواک می‌دهد؛ بیم از این که نکند روزگارشان سرآمده باشد.



هانری روسو: فرشته آزادی

ماجرا فراتر از یک برافروخته‌شدن و از کوره در رفتن است. از همان دهه‌ی ۱۹۹۰ نیز دلایل فروپاشیدن باورمندی لیبرال‌ها به خود، به‌راستی کافی و متقن بود: شوک‌های خارجی برآمده از اسلام‌گرایی خشونت‌گرا؛ لکه‌دارشدن ارزش‌های لیبرال توسط جاسوسی‌ها و جنگ‌افروزی‌ها و

شکنجه‌های صورت گرفته؛ سقوط جهانی بانک‌ها با خسارت‌های پرهزینه و آسیب‌های ماندگار اقتصادی‌ای که گذاشت.

جریان‌های مخالف نیز مشکلات خود را داشتند. نابرابری اقتصادی در جهان غرب، صلح و آرامش اجتماعی را تهدید می‌کند. آن دولت‌هایی که شدیداً به وام‌های خارجی نیاز دارند تا سامانه‌های پرهزینه رفاهی خود را سر پا نگه می‌دارند و تقلا می‌کنند تا وعده‌های [سیاسی و اقتصادی] خود را برآورده سازند. رای‌دهندگانِ نومیدشده نیز راستِ میانه و چپِ میانه را رها کرده و به تندروهای جدیداً بهداشتی‌شده روی آورده‌اند. بیرون از جامعه‌ی راکد و پیرِ غرب، قدرت‌های فزاینده‌ی بازنگر نیز به سیاستِ نا-لیبرال روی کرده‌اند: برای مثال، چین و تا اندازه‌ای هم هند و ترکیه و ایران.

عجیب است که لیبرال‌ها با این همه ترس‌ها و هراس‌ها چگونه اصلاً شب‌ها خواب‌شان می‌برد. یا که این نگاه، بیش از حد تاریک و نومیدکننده است؟ آیا این نگاه، دست‌آوردهای خودبسته‌ی لیبرال‌ها را یک‌سویه نادیده می‌گیرد؟ و قوت‌های پابرجای آن‌ها، اگر به یاد آورده شوند، آیا می‌تواند جان تازه‌ای به آن‌ها بخشد؟

از همان اوایل سده‌ی ۱۹ که لیبرالیسم نخستین بار کنش سیاسی به خود گرفت و تمام رقبای تاریخی خود را یکی پس از دیگری یا شکست دادند یا از سرِ مصالحه و آشتی با آن‌ها وارد شدند، سرفرازیِ لیبرال‌ها به نومیدی بدل شد. لیبرالیسم توانست با مهارتِ تمامِ رقبایِ اولیه‌اش (محافظه‌کاری و سوسیالیسم) را در خود جذب کرده و هم‌قطارِ خویش سازد. اروپا شاهدِ فروپاشیِ خدایانِ سده‌ی بیستمی یعنی فاشیسم و کمونیسم بود. و با پوپولیسمِ دمکراتیکِ مصالحه کرد و خود را از نو پیکره‌بندی کرد، و پس از ۱۹۴۵ تحت عنوانِ دمکراسیِ لیبرال خود را استحکام بخشید. اندیشمندانِ لیبرال به شدت تلاش کردند تا نشان دهند که لیبرالیسم نه تنها قوی‌تر و ماندنی‌تر از رقبای‌اش است، بل عادلانه‌تر و عقلانی‌تر و سودرسان‌تر و در یک کلام بهتر است.

فخر به لیبرالیسم

کارل پوپر (فیلسوفِ علم) نیز در سخنرانی‌اش با عنوان «تاریخِ زمانه‌ی ما: نگاهی خوش‌بینانه» که در ۱۹۸۶ و به افتخارِ الینور رتبون (اصلاح‌گر اجتماعی و پیشگامِ بریتانیایی در زمینه‌ی حقوق و مزایای کودکان) ارائه شد، به برتریِ اخلاقیِ لیبرالیسم فخر دمید. افرادی که آن قدر خوش‌شانس

بودند که در دموکراسی‌های لیبرال اروپای غربی و ایالات متحده زندگی کنند، توانستند ملغمه‌ی خام اما کارآمد از بازار آزاد و انتخابات مردمی و سامانه‌های رفاه و آزادی‌های فردی را تجربه کنند. پوپر از این انسان‌ها گفت: «حقوق بشر و عزت انسانی آنان تا کنون هرگز چنین تکریم نشده بود و آنان پیش‌تر هرگز چنین آماده نبودند که در قبال دیگران، به‌ویژه در قبال کسانی که بخت و سعادت کم‌تری داشتند، فداکاری کنند. باور دارم که این‌ها حقیقت دارند». پوپر وجود چالش‌های پیش‌رو را تصدیق می‌کند اما معتقد است لیبرال‌ها اگر به آرمان‌های‌شان وفادار بمانند، می‌توانند از پس این چالش‌ها برآیند: به‌ویژه آرمان‌های روشنفکرانه‌ی لیبرالیسم مانند آزمایش، بحث‌های بی‌طرف و نوجو، و طرد نبوت و پیش‌گویی.

هابسبام و پوپر، جاذبه‌ها و دافعه‌هایی برای لیبرال‌های پریشان‌خاطر ارائه می‌کنند: بت‌های دروغین و ناتوانی‌های تاریخی در یک سو؛ دست‌آوردهای مفخر و ذهنیتی تنومند برای روبه‌روشدن با خطرات آینده، در سوی دیگر. پیش از این که بپرسیم کدام سو صحیح است، نیاز است حدود و ثغور این حیوان سیاسی‌ای که هابسبام و پوپر ازش حرف می‌زنند را تعیین کرد.

لیبرالیسم چیست؟

اگر شما هم مثل من فکر می‌کنید که لیبرالیسم لایق طرف‌داری است و اگر شما هم مثل من درباره‌ی آینده‌ی لیبرالیسم نگران هستید، پس بهتر است بدانیم لیبرالیسم چیست، وگرنه نخواهیم دانست که اصلاً نگرانی ما درباره‌ی چه چیزی است. ما نخواهیم فهمید کدام ابعاد لیبرالیسم ذاتی و کدام‌شان عارضی هستند، یا کجای راه را اشتباه رفته است. و نخواهیم فهمید چه جنبه‌هایی از دموکراسی لیبرال را باید نگه داشت و چه جنبه‌هایی را باید جایگزین کرد یا بهبود داد.

لیبرالیسم چیست؟ می‌توان آن را مرام یا عقیده‌ای اخلاقی، نمای اقتصادی جامعه، فلسفه‌ی سیاست، اصول کاپیتالیستی، چشم‌انداز محدود و محلی غربی، یک مرحله‌ی تاریخی، یا یک مجموعه آرمان‌های جهان‌شمول نازمانمند دانست. هیچ‌کدام از این‌ها کاملاً اشتباه نیست؛ اما همگی‌شان جزئی از پدیده هستند. به باور من، لیبرالیسم کنش مدرن سیاست است، سیاستی که تاریخ و کنش‌گران و چشم‌اندازی دارد که کنش‌گران‌اش را راهنمایی می‌کند.

برای این که بفهمیم لیبرالیسم چیست، باید همه‌ی این سه عامل را رصد کنیم.



تاریخ لیبرالیسم

از نگاهی تاریخی، لیبرالیسم همیشه یک خیمه‌ی بزرگ بوده که برای راست و چپ، رادیکال و سنت‌گرا، طرفدارِ بازارِ آزاد و دمکرات سوسیال‌ها جا داشته؛ برای هایک و کینز، برای هوور و روزولت، برای ریگان و کوهل، و هم‌چنین برای جانسون و برنت. فقط محدود به امریکا و اروپا هم نیست. در انحصارِ انگلیسی‌زبان‌ها هم نبوده، سنت‌های درخشانی در فرانسه و آلمان و قاره‌ی اروپا داشته، و هم‌چنین در امریکای لاتین (هرچند از انسجامِ کم‌تری برخوردار بوده).

لیبرالیسم سرشار از ایده‌ها است اما خودش مجموعه‌ای از ایده‌ها نیست، چه برسد که آموزه یا دکترینی باشد که بتوان پس از مطالعه‌ی بنیان‌گذارانِ امریکایی‌اش یا پژوهش‌های فلسفی درباره‌ی اسپینوزا و لاک و پرتستانیسیمِ لوتری و پیشا-اصلاح‌گریِ کاتولیک یا سیسرو و سقراط، آن را فرا گرفت. اندیشه‌ی لیبرال را فقط می‌توان از کنشِ لیبرالِ روشن ساخت و فهمید. تا هنگامی که لیبرالیسم [به‌عنوان یک گرایش فلسفی] تخصصی شود، لیبرال‌های سده‌ی بیستمی عموماً یا اندیشمند بودند یا سیاستمدار و مقامِ دولتی؛ برای نمونه، هامبولت و کنستان و گیزو و توکویل و کوبدن و میل.

لیبرالیسم هیچ اسطوره‌ی بنیادین یا سال تولدی ندارد. لیبرالیسم به‌عنوان یک کنش سیاسی در سال‌های پس از ۱۸۱۵ در دنیای اروپای غربی پدیدار شد، اما تا پیش از آن در هیچ جای دیگری به‌طور قابل ملاحظه‌ای مشاهده نشده بود. لیبرالیسم در واکنش به شرایط جدید این جوامع به وجود آمد؛ جوامعی که از کاپیتالیسم قوت گرفته بودند و جمعیت‌شان سریعاً در حال افزایش بود و (بد یا خوب) تغییرات مادی و اخلاقی بی‌وقفه جریان داشتند.

تا هر جا که انرژی و کنجکاوی‌تان به شما اجازه دهد می‌توانید در تاریخ عقب بروید تا سرچشمه‌های روشنفکرانه‌ی لیبرالیسم را پیدا کنید. لیبرالسم در جنبش‌ها و اندیشمندان دوره‌ی روشنگری (سده‌ی هجدهم) سهمی مستقیم و شناخته‌شده داشت؛ یعنی وقتی که سیزار بیکاریا (قاضی ایتالیایی) خواستار انسانی‌شدن مجازات‌ها شد و مونتسکیو و مدیسون خواهان تقسیم قدرت‌های نهادی شدند و ولتر و جفرسون دم از مدارای مذهبی زدند و هیوم و کانت نیز رهایی از قیومیت اخلاقی را مطرح کردند. در اسکاتلند، آدام اسمیت به استقبال نخستین بارقه‌های کاپیتالیسم مدرن رفت. هیچ‌کدام‌شان شرایط جدید و تغییرات بی‌امانی که پیش روی نخستین لیبرال‌ها بود را نفهمیده بودند. هیچ‌کدام‌شان نفهمیده بودند که آدم‌های نوین و ثروت نوین و مشکلات نوینی ظهور کرده است و ثبات قدیمی برای همیشه از بین رفته است. درخت سترگ اندیشه‌ی سیاسی پیشا-سده‌ی نوزدهمی را که تکان بدهی، میوه‌های زیاد و متوعی از آن خواهد ریخت که برخی‌شان رسیده و برخی‌شان بیش از حد رسیده‌اند. اما از این درخت هیچ لیبرالیسمی نخواهد ریخت.

لیبرالیسم در تمام حیات‌اش نه سرسلسله‌ای دارد نه مرجع و نه انقلابی که شایسته‌ی ذکر باشد. هرچند، چهار دوره‌ی دشوار دارد که من در کتاب‌ام، «زندگی یک ایده» (۲۰۱۴)، به آن‌ها اشاره کرده‌ام و تاریخ دقیق و ترتیب‌شان را مشخص کرده‌ام. نخستین‌شان از ۱۸۳۰ تا ۱۸۸۰ جریان داشت؛ دوره‌ای که تازه‌تازه خود را تعریف می‌کرد و قدرت می‌گرفت و به موفقیت‌هایی دست یافته بود. لیبرالیسم به ملت‌ها [حکومت] قانون را عرضه کرد و به حکومت‌ها الگوهای نوین تجارت و صنعت، و جوامع منفک‌شده‌ای را با هم متحد کرد که داشتند پایگان‌های مرسوم و سازمان‌دهنده و منش‌های فراگیرشان را از دست می‌دادند. لیبرالیسم هم‌چنین استانداردهایی برای انسانیت و به‌ویژه برای جلوگیری از سورتار یا نادیده‌گرفتن مستضعفین از سوی قدرت‌های دولتی و سرمایه‌داری نیز پروراند.

لیبرالیسم و دموکراسی

از ۱۸۸۰ تا ۱۹۴۵، لیبرالیسم به بلوغ رسید و مصالحه‌ای تاریخی با دموکراسی انجام داد. گروهی نخبه از مردان دانش‌آموخته و متمدن نیز ظهور کرد که ترجیح می‌داد حکومت کند تا این که [صرفاً] اصول دموکراتیک را در سیاست و حوزه‌های اقتصادی و فرهنگی باز یابد و رصد کند: آن‌ها از حکومت مردم بر حوزه‌های انتخاباتی خود و رسمیت یافتن صدای کارگران در محل کار و حذف پایگان‌های فرهنگی حمایت می‌کردند. اکثریت مردمی نیز، در عوض، محدودیت‌هایی که لیبرال‌ها بر اعمال قدرت و به‌ویژه تقسیم قدرت منطقه‌ای و حفاظت از دارایی‌ها و احترام به حقوق فردی قائل می‌داند را پذیرفتند. این مصالحه نه راحت و خودبه‌خود، بل از روی اکراه و در اثر مبارزات و تلاش‌ها صورت گرفت.

لیبرالیسم و دموکراسی، گرچه اغلب به جای هم به کار رفته‌اند، اما از یک‌دیگر متمایز هستند. لیبرالیسم درباره‌ی کنترل قدرت است و چگونگی بهبود دادن زندگی انسان و برخورداری انسان از احترام. دموکراسی اما درباره‌ی این است که چه کسانی باید در این حلقه‌ی شاد صداها و پیشرفت‌ها و حفاظت‌ها قرار بگیرند. لیبرالیسم به پرسش «چگونه» پاسخ می‌دهد و دموکراسی به پرسش «چه کسی». لیبرالیسم محتوا است و دموکراسی دورنما. لیبرالیسم اعمال قدرت را محدود می‌سازد. دموکراسی اصرار دارد که کنترل قدرت باید در دست [افراد یا گروه‌های] بسیاری قرار داشته باشد و نه در دست یک (استبداد) یا چند نفر (الیگارش). لیبرالیسم برنامه‌ی ضیافت را می‌ریزد و دموکراسی سیاهه‌ی مهمان‌ها را می‌نویسد. لیبرالیسم، بسته به مطالبات و حفاظت‌گری‌های‌اش، می‌تواند شامل‌گر یا انحصارگر باشد. چالش‌هایی که دموکراسی در اواخر سده‌ی ۱۹ پیش روی لیبرال‌ها گذاشت، و تا کنون برقرار هستند، نشان می‌دهد که آرمان‌های آن‌ها [لیبرال‌ها] می‌توانند بر همه (هر کسی که باشد، یعنی با مشمولیت کامل) کاربرد داشته باشند.

پس از شکست‌های مهلک دموکراسی لیبرال (جنگ‌های جهانی و فروپاشی‌های سیاسی و رکودهای اقتصادی)، [این نحله] در ۱۹۴۵ شانس دوباره‌ای یافت تا در نبرد نظامی و فساد اخلاقی فاشیسم (این رقیب راست‌گرای‌اش) پیروز شود. دوره‌ی سوم موفقیت و کسب حمایت (از ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹)، با تسلیم نامشروط کمونیسم شوروی (رقیب چپ‌گرای لیبرال دموکراسی) پایان گرفت. ما حالا در مرحله‌ی جدیدی از خودآزمایی لیبرال هستیم.

آیا لیبرال‌ها واقعا به آزادی (liberty) باور دارند؟ واقعا باور دارند. اما همان قدر که غیرلیبرال‌ها. تقریبا همه‌ی رقبای مدرن لیبرالیسم ادعا کرده‌اند که قصدشان دفاع از آزادی است. کارل مارکس و فردریش انگلس در مانیفستِ کمونیست (۱۹۴۸) در آرزوی جامعه‌ی بی طبقه‌ای هستند که در آن «پیشرفتِ آزادِ هر» فردی «پیش شرطی برای پیشرفتِ آزادِ همه» است. بنیتو موسیلینی فاشیست‌های ایتالیایی را «آزادی‌خواهانی» می‌نامد که به آزادی و حتی به آزادی دشمنان خویش باور دارند. آزادی را نمی‌شود از قصه‌ی [تاریخِ مدرنِ سیاسی] بیرون گذاشت. آزادی، مثل شاهِ شطرنج، تا آخرِ بازی هست. دقیقا به خاطر همین جذبه‌ی فوق‌العاده‌ی آزادی است که نباید آغازگاه [نقد یا بحث] باشد.

چهار ایده‌ی شاخص لیبرالیسم

لیبرالیسم، در گسترده‌ترین فحوایش، چیزی است درباره‌ی بهبود دادنِ زیستِ انسان‌ها و یکسان برخورد کردن با آن‌ها و حفاظت از آن‌ها در برابرِ قدرت‌های افراطی. به نظر می‌رسد چهار ایده وجود دارد که لیبرال‌ها را در سراسر تاریخِ فعالیت‌شان رهنمون کرده است.

- نخستین‌شان: تصادمِ منافع و باورها در جامعه، امری ناگزیر است. هماهنگی اجتماعی، همان رویای نوستالژیکِ محافظه‌کارها و امیدِ سوسیالیست‌ها، نه دست‌یافتنی است و نه مطلوب؛ چون هماهنگی، خلاقیت را فرومی‌نشاند و نوآوری را مسدود می‌کند. و ستیزها، اگر رام شوند و در نظمِ ثابتِ سیاسی به رقابت گذاشته شوند، می‌توانند در قالبِ بحث و آزمون و مبادله به ثمر بنشینند.

- دومین ایده: به قدرتِ انسان نباید اعتماد کرد. قدرت هر چه قدر هم که خوب رفتار کند، نمی‌تواند هم‌چنان به خوب رفتار کردن‌اش ادامه دهد. قدرتِ مطلق و برترِ برخی انسان‌ها بر دیگران، خواه قدرتِ دولتی باشد خواه بازار خواه اکثریتِ اجتماعی یا مراجعِ اخلاقی، اگر محدود نشود و مورد بازبینی قرار نگیرد، معمولا و به‌ناچار به استبداد یا سلطه منتهی می‌شود. یکی از غایاتِ اصلی لیبرال این است که مانع از سلطه‌ی هر منفعتی (مذهب یا طبقه) بر جامعه شود.

- سومین ایده: لیبرال‌ها، برخلافِ خردِ سنتی، هم‌چنین معتقدند که زندگی انسان را می‌توان بهبود داد. پیشرفت و بهتر شدن هم ممکن است و هم مطلوب؛ هم برای کلیتِ جامعه و هم برای فرد فردِ شهروندان، آن‌هم در درجه‌ی اول از طریقِ آموزش، و به‌ویژه آموزشِ اخلاقی.

- و سرانجام اینکه چهارچوب زندگی عمومی باید به تمام شهروندان‌اش، صرف نظر از این که چه کسی هستند و به چه باور دارند، احترام مدنی نشان دهد. چنین احترامی نیازمند آن نیست که؛ در دارایی یا حوزه‌ی خصوصی شهروندان فضولی و دخالت کرد؛ در اهداف و انتخاب‌ها و سرمایه‌گذاری‌های آن‌ها اشکال‌تراشی کرد؛ و کسی را به خاطر این که عضو بی‌استفاده یا منفور جامعه است، از چنین حفاظت‌ها و حق‌هایی محروم ساخت.

این چهار ایده، همگی با هم، مشخصه‌ی لیبرالیسم هستند که زیر ظاهر آشفته‌ی واژگان هم‌ستیز و رقابت راهبردهای توجیه‌گری، [تمام نحله‌های لیبرالیسم را] به شدت متحد می‌سازد. لیبرالیسم همیشه سعی کرده تا بر تمام این چهار ایده انگشت تأکید بگذارد و سعی کند تا یکی را قربانی دیگری نسازد یا یکی را در ارجحیت کامل قرار ندهد.

احزاب سیاسی جریان غالب و پیشرو در اروپا و ایالات متحده همگی به اندازه‌ی زیادی به این چهار ایده وفادار بوده‌اند. برای نمونه، در فرانسه‌ی پس از ۱۸۷۰ اصطلاح «لیبرال» عملاً از سیاست حزبی محو شد اما این محو شدن صرفاً در زبان و گفتار روی داد و نه به‌طور واقعی. لیبرالیسم در فرانسه، و از سوی لیبرال‌های راست‌گرایی که جمهوری‌خواه نامیده می‌شدند و هم‌چنین لیبرال‌های چپ‌گرایی که رادیکال، به‌عنوان جریان غالب و پیشروی سیاسی ادامه یافت. این چهار ایده‌ی کلیدی، لیبرال‌ها را از سوسیالیست‌ها و محافظه‌کارهای سده‌ی نوزدهمی و هم‌چنین از فاشیست‌ها و کمونیست‌های سده‌ی بیستمی، متمایز می‌سازد. آن‌ها هم‌چنان لیبرال‌ها را از رقبای کنونی‌شان نیز متمایز می‌سازند: استبدادگران انتخاباتی (در چین)، ملی‌گرایان قومی (در هند)، پوپولیسم نظامی (در مصر و ونزوئلا)، اسلام‌گرایان ملی‌گرا (در ترکیه)، و اسلام‌گرایان مذهبی (در ایران).

لیبرالیسم با تأکید بر ضرورت پیگیری کامل و موازی همه‌ی آرمان‌های‌اش، قمار کرد. هیچ‌گاه آسان نبوده که بخواهی زندگی مردم را بهتر کنی اما هم‌هنگام آن‌ها را به حال خود رها کنی، این هم آسان نبوده که بخواهی به باورهای مردم احترام بگذاری اما در همان حال بخواهی ذهن آن‌ها را بهبود دهی. حکومت هم‌هنگام می‌توانست بازار را در برابر قدرت دولتی یا مردم را در برابر قدرت بازار حفاظت کند، و هم‌چنین به اکثریت قدرت تصمیم‌گیری بدهد و هم‌هنگام از اقلیت‌ها محافظت کند. قمار لیبرالیسم، از آن آموزه‌ی امید ساخت اما به همان میزان نیز

تبدیل‌اش کرد به موتورِ نومیدی؛ چرا که همان خوش‌طبعیِ ناساز و نسخه‌های غم‌افزایی را احیا می‌کند که پوپر و هوبسبام ارائه کرده بودند.

شک به لیبرالیسم

باید به یاد داشت که خود-شکی لیبرال، چیز تازه‌ای نیست. از زمان انتشار «مرگِ غریبِ انگلستانِ لیبرال» جورج دنجرفیلد (۱۹۳۵) تا انتشار «مرگِ غریبِ لیبرالیسمِ امریکایی» نوشته‌ی ه. و. برندز (۲۰۰۱) هر دوره‌ی زمانی‌ای را که انتخاب کنید، یک نویسنده‌ی اندیشناکِ لیبرال را خواهید یافت که تشخیصی تازه یا آگهی فوتِ تازه‌ای صادر کرده است.

البته نباید بگذاریم این ادعاهای نظری و بیش از حد کلی‌ای که کاریکاتوری از چشم‌اندازِ لیبرال به ما می‌دهد، ذهنِ ما را اسیرِ خود کند و جامعه‌شناسی را بر آن دارد که ایده‌های لیبرال را از اعتبار ساقط سازد. برای نمونه، جان هالوول در «افولِ لیبرالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی» (۱۹۴۳) می‌گوید که جامعه‌ی توده‌ای [۱]، آرمانِ لیبرالیِ خودپیرویِ شخصی را عقیم ساخته است. دیگر اندیشمندان اما خلافِ آن را می‌گویند و ایده‌های لیبرال را سرزنش می‌کنند که جامعه را به‌غایب آسیب زده است. السدیر مک‌اینتایر در «پس از فضیلت» (۱۹۸۱) می‌نویسد که فردگراییِ لیبرالِ اجتماع و همبستگی را تضعیف کرده است. راهبردِ مشترکِ منتقدانِ لیبرالیسم این است که آن را متهم به یک نوع توجیه‌گریِ تعلیمی می‌کنند که [لیبرالیسم] نیازی به آن ندارد و بسیاری از لیبرال‌ها هرگز بر آن صحنه نگذاشته‌اند.

ما به‌جای تمرکزکردن بر روش‌شناسی و فلسفه‌ی عالی، باید به این دقت کنیم که لیبرالیسمِ واقعی [یا عملی] در کجاها اشتباه رفته است. آشکارترین شکستِ لیبرالیسم این است که به قدرتِ بازار اجازه داده که خارج از کنترل قرار گیرد. پی‌آمدِ مستقیمِ آن، یعنی افزایشِ نابرابری، موضوعِ نخستِ مباحثِ عمومی شده است. بحث‌های اقتصادی در این باب، قدمتِ بسیاری دارند.

از اواخرِ سده‌ی نوزدهم، اندیشه‌ی لیبرال درباره‌ی اقتصادِ بین دو رویکرد در نوسان بوده است: استفاده از دولت برای مهارِ قدرتِ بازار، و استفاده از بازار برای مهارِ قدرتِ دولتی. پس از ۱۹۴۵، دموکراسی‌های لیبرال گویا تعادلِ صحیح را یافته‌اند. پس از دهه‌ی ۱۹۸۰، یعنی پس از دهه‌ی تورم و بی‌کاری و طغیان‌های مالیاتی، این تعادل به‌شدت از قدرتِ دولت به قدرتِ بازار لغزیده است. سودِ عظیم برای معدودی و دستمزدهای ثابت برای بسیاری از مردم، منجر به نابرابری

اجتماعی‌ای شده که از نظر اخلاقی نابه‌جا است و در دموکراسی لیبرال نیز از نظر سیاسی غیر قابل تحمل. [برای حل این بحران] باید از شر چیزی خلاص شد.

از دید راست‌گرایان بازار-آزاد، موتور کاپیتالیستی در پایان ماجرا منافع‌اش را [به همه] می‌رساند. اگر در این میان نابرابری هم رسانده، خب رسانده است دیگر. این خوانش، امیدهای تساوی‌گرایانه‌ی دموکراسی لیبرال را کنار می‌گذارد. لیبرال‌های چپ‌گرا اما هیچ ناگزیری‌ای نمی‌بینند. آن‌ها بر این باورند که کاپیتالیسم یا سرمایه‌داری اگر به سیاست اجازه‌ی چنین کاری دهد، نابرابری را همه‌گیر ساخته. آن‌ها پیوسته به ظرفیت سیاست برای مهار بازار باور دارند و بنابراین از دید آن‌ها کاپیتالیسم با-قدرت-نامحدود باید کنار گذاشته شود.

جالب این‌جاست که کتاب پرفروش و ۶۸۵-صفحه‌ای توماس پیکتی درباره‌ی نابرابری اقتصادی («سرمایه در سده‌ی بیست و یک» ۲۰۱۴) مولفه‌های هر دو دیدگاه را در خود ترکیب کرده است. پیکتی که نگاه نو-مارکسیستی به منطق ظالم کاپیتالیسم دارد، می‌گوید کاپیتالیسم به‌طور طبیعی گرایش به تولیدکردن نابرابری دارد. او می‌گوید، جوامع غربی پس از ۱۹۴۵ تنها به‌خاطر عوامل دوره‌ای یا مشروطی مانند هزینه‌کردن جایگزینی سرمایه پس از جنگ‌ها [ای جهانی] و افزایش رشد جمعیت (که موقتاً به‌عنوان امتیاز اقتصادی سرمایه به نیروی کار بود)، عادلانه‌تر شده‌اند. اما پیکتی درباره‌ی «چه باید کرد»، رویکرد چپ-لیبرال دارد. رویکرد او همان چاره‌ی کلاسیک رفاه‌گرایی است که اراده‌ای سیاسی را طلب می‌کند: مالیات‌گذاری بر ثروت.

منتقدان خاصی هم بوده‌اند که آمار و ارقام پیکتی را به پرسش گرفته‌اند، و حتی منتقدان هم‌دل نیز چاره‌ی برگزیده‌ی او را در حال حاضر بیرون از دسترس می‌دانند چون صدهای شرکت‌ها و لابی‌گری‌های مالی بسیار قوی عمل می‌کنند. اما هیچ چیزی گریزناپذیر نیست، که همین ما را به پوپر خوش‌بین باز می‌گرداند.

قدرت سازگاری

این‌که لیبرالیسم چگونه عملی می‌شود، به این معنا نیست که لیبرالیسم باید این‌طور عملی شود. همان‌طور که پوپر به‌درستی می‌گوید، لیبرالیسم قدرت‌اش را از سازگارکردن و پیکره‌بندی دوباره و موفق خود در قالب دموکراسی لیبرال پیدا کرده است. اگر قرار است تعادل بهتری را بین دولت و بازار دید، درست در زمانه‌ی ماست که می‌توان چنین چیزی را یافت؛ دموکراسی لیبرال نیاز

دارد خودش را دوباره از نو پیکره‌بندی کند. این بدان معنا نیست که در جستجوی سیاست‌های راست‌گرا باشیم. هیچ اندازه و هیچ سیاستی برای مدت طولانی کارگر نیست. چالش این است که ذهنیت‌ها را عوض کنیم و برنامه‌هایی ایجاد کنیم و نقاط مقاومت در برابر نیروهای به‌ظاهر چیره‌نشدنی را برقرار سازیم. هیچ‌کدام از این‌ها خودبه‌خود و بی‌درنگ روی نمی‌دهند. نخستین باز-پیکره‌بندی لیبرالیسم (همسازی‌اش با نیروهای عامی‌دمکراسی) در فاصله‌ی دهه‌ی ۱۸۸۰ تا دهه‌ی ۱۹۶۰ روی داد و تکمیل شد. آن دست‌آورد مستلزم سرسختی و خلاقیت و شفافیت ذهن بود. و باز-پیکره‌بندی لیبرالیسم در زمانه‌ی ما نیز چنین است.

بحث درباره‌ی نابرابری صرفاً یک آغازگاه است و بس. نابرابری در جهان ثروتمندان شاید آشکارترین چیزی باشد که می‌دانیم لیبرالیسم امروزه دارد به‌اشتباه تکرارش می‌کند، اما این تنها یا مهلک‌ترین خطای لیبرالیسم نیست. هابساوم بدبین نیز درست می‌گفت؛ اقتصادهای کاپیتالیستی تهدیدی جهانی تولید می‌کنند که سیاست لیبرال-دمکرات قادر به مواجهه با آن نیست. تغییرات فن‌آورانه و رشد اقتصادی شاید زیست مردم را بهتر کرده باشد اما چون به حال خود رها شده و کنترل نمی‌شوند، کمره‌ی زمین را به خطر انداخته‌اند و تهدیدی برای زیست‌های آینده هستند.

پرسش‌های محوری

اهداف و آرمان‌های لیبرالیسم هم‌چنان مانند گذشته و همیشه مانده‌اند: مقاومت در برابر قدرت سلطه‌گر و ایمان به پیشرفت انسان و تاکید بر احترام مدنی به انسان‌ها. هیچ‌کدام از این‌ها نیاز ندارند که ترک شوند یا تغییر کنند. با این همه، لیبرال‌ها سریعاً باید بیان‌دیشند که این اهداف و آرمان‌ها چگونه در شرایط خاص و سردرگم‌کننده‌ی امروزه برآورده شوند.

قدرت بازار را چگونه باید مهار کرد؟

آیا برای سنجش و اندازه‌گیری پیشرفت می‌توان «به‌اندازه‌ی کافی خوب» را جایگزین «حتی بهتر و بیش‌تر» کرد؟

چگونه می‌توان احترام به انسان‌های کنونی و آینده را با هم جور کرد؟

اینها پرسش‌های دلهره‌آوری هستند که امروزه پاسخ نخواهد گرفت. یافتن پاسخ‌ها و تغییردادن ذهنیت‌ها امری است که دهه‌ها طول می‌کشد. لیبرال‌ها در خلال تغییرات دلهره‌آور ۲۰۰ سال

گذشته، به دنبال نقاطِ ثبات بوده‌اند. هیچ نقطه‌ی ثباتی تا همیشه نمی‌ماند، اما لیبرال‌ها اگر دست از پیدا کردنِ نقاطِ ثبات بکشند، باید خود را سرزنش کنند و نه جریان‌های دیگر را. چیزی که آن‌ها نیاز دارند، اراده و تصمیمی استوار و مداوم است.

زیرنویس:

[۱] به جامعه‌ای گویند که دارای فرهنگِ توده‌ای یا عامه است و نهادهای اجتماعیِ غیرشخصی و کلان، و مناسباتِ سنتی‌اش تضعیف شده است. م

از خود بیگانگی در کشورهای سوسیالیستی

یوآخیم ایسرائل / ترجمه محمد ربوبی

توضیح مترجم: این مطلب بخشی از کتابی به نام “مفهوم از خود بیگانگی” اثر یوآخیم ایسرائل.

Joachim Israel: Der Begriff Entfremdung, Rowohlt's deutsche Enzyklopädie 1972

یوآخیم ایسرائل در سال ۱۹۲۰ در کارلسروهه (آلمان) متولد شد. در سال ۱۹۳۸ به سوئد رفت. پس از پنج سال کار کشاورزی، در رشته‌های روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و فلسفه و حقوق دانشگاه استکهلم تحصیل کرد. از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۸ استاد دانشگاه اوپسالا بود و سپس در دانشگاه‌های کپنهاگ و لوند تدریس کرد. او در ضمن تدریس آثار متعددی منتشر کرده است.



نویسنده در “مفهوم از خود بیگانگی” تئوری‌های از خود بیگانگی را (روسو، هگل، فویرباخ، کارل مارکس، مارکوزه، اریش فوروم و...) بررسی کرده است. بخش آخر این اثر، که ترجمه آن را در زیر می‌خوانید، بررسی از خود بیگانگی در کشورهای “سوسیالیسم عملاً موجود” است.

در کشورهای سوسیالیستی اروپای خاوری، پس از استالین زدایی، مباحث آزاد در باره مارکسیسم آغاز شد. موضوع اصلی این مباحثات، نهادی شدن مارکسیسم و کمبود محتوای روشنفکرانه در گذشته بود. فیلسوف لهستانی کولاکوفسکی این مسئله را سرپوشیده چنین بیان کرده است :

واژه‌ی «مارکسیسم» نمی‌بایست به هیچ وجه از نظر محتوا به معنای دکترین ثابت و معینی باشد، اما دکترینی شد کاملاً صوری (فورمال) و در واقع، از طریق دستورات صادر شده از «نهادی خطا ناپذیر» که در عصر خاصی در دنیای «بزرگترین پژوهشگر»، «بزرگترین مورخ»، «بزرگترین اقتصاد دان» تعیین شد.

در جریان استالین زدایی، علم و دانش از کنترل ایدئولوژی رهایی یافت. از اینرو این امکان پدید آمد مسایلی مانند هدف اومانیزم سوسیالیستی و مسئله از خود بیگانگی انسان که با آن ارتباط دارد مورد بحث قرار گیرد. برای آنهایی که در دوران استالین به سر برده بودند دشوار بود آنچه را در آن دوران به وقوع پیوسته بود توضیح دهند و به این سؤال پاسخ دهند که چگونه امکان داشت چنین امری به وقوع پیوندد و چرا در برابرش مقاومت نشد. کیش شخصیت که به آن فوق العاده اهمیت داده می‌شود، به خودی خود توضیح قانع کننده‌ای نیست. اکنون این سؤال طرح می‌شود: در چه شرایط اجتماعی کیش شخصیت می‌توانست پدید آید و رشد کند؟

در این رابطه بار دیگر از خود بیگانگی مسئله روز شد. بسیاری کوشیدند از خود سؤال کنند که آیا از خود بیگانگی موجود در کشورهای سرمایه داری مشمول کشورهای سوسیالیستی نیز می‌شود؟ در این باره آثار زیادی منتشر شده است. این آثار حاصل پژوهش‌های فیلسوف‌ها و جامعه شناس‌هایی است که در کشورهای سوسیالیستی اروپای خاوری به سر می‌برند. سمت و سوی عمده‌ی این مباحثات چنین است :

۱- در سال ۱۹۶۵ فیلسوف لهستانی آدام شاف، که در آن موقع عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست لهستان بود در اثری با عنوان «مارکسیسم و انسان به عنوان فرد» چنین نوشت:

« برای مارکس اصل مطلقاً درست و معتبر این است که از خود بیگانگی اقتصادی مبنای سایر اشکال از خود بیگانگی است. بنا براین، الغای از خود بیگانگی اقتصادی از طریق الغای مالکیت خصوصی ابزار تولید به طور اتوماتیک به همه‌ی اشکال از خود بیگانگی پایان می‌دهد. آیا واقعاً چنین است؟ آیا در سوسیالیسم از خود بیگانگی انسان غیر ممکن است. یعنی آیا ممکن است از خود بیگانگی از منبع دیگری و نه از مالکیت خصوصی پدید آید. این سؤال است که از خود بیگانگی را مسئله‌ای می‌سازد که نه تنها از دیدگاه سرمایه داری بلکه از دیدگاه سوسیالیسم مسئله‌ی کنونی و با اهمیتی است.» [۱]

این اثر شاف، در لهستان سبب مباحثات جدی شد. او نه اولین و نه تنها کسی بود که از خود سؤال کرد آیا از خود بیگانگی پدیده‌ای است تاریخی که به مناسبات تولید جامعه سرمایه داری وابستگی دارد و یا به شکل و شمایل نوین در جوامع سوسیالیستی نیز می‌تواند پدید آید. این مسئله در سالیان اخیر در کشورهای سوسیالیستی به طور وسیع مطرح شده است. در کنار فیلسوف‌ها و جامعه شناس‌های لهستانی، بیش از همه دانشمندان یوگسلاوی، در این مباحثات شرکت کردند. در مجارستان و چکسلواکی نیز این موضوع مورد بحث قرار گرفت.

در اتحاد شوروی، ظاهراً به این سؤال شاف پاسخ منفی داده شد: از خود بیگانگی در جامعه سوسیالیستی رخ نمی‌دهد. در مقاله‌ای در انسیکلوپدی (فرهنگ جامع) شوروی، اوگورزوف Ogurzow اعلام می‌کند که اصطلاح مارکسیستی از خود بیگانگی ناظر بر مهمترین انگیزه هایش، یعنی تقسیم کار و مالکیت خصوصی است، که مربوط به روند تاریخی مناسبات اجتماعی گذشته و سپری شده است.

در این دیدگاه، مسئله‌ای از خود بیگانگی کار، مسئله‌ای است تئوریک و منطقی: آیا سه شرطی که مارکس آنها را مبنای از خود بیگانگی اعلام کرده شرایط ضرور و کافی هستند؟ هنگامی که شرایط ضرور از خود بیگانگی - یعنی مالکیت خصوصی ابزار تولید، تقسیم کار و این واقعیت که کار کالا است منتفی شود - آنگاه ممکن نیست در کشورهای سوسیالیستی از خود بیگانگی وجود داشته باشد، چون ابزار تولید سوسیالیزه (اجتماعی) شده‌اند. این امر، حتی اگر دو فاکتور دیگر نیز وجود داشته باشند صادق است. برعکس، اگر این سه فاکتور شرایط کافی پیدایش از خود بیگانگی باشند، آنگاه شامل از خود بیگانگی در کشورهای سوسیالیستی نیز می‌شوند، چون تقسیم کار و خصوصیات کالایی کار در کشورهای سوسیالیستی نیز وجود دارد. اگر مسئله را به این روش بیان کنیم، آنگاه پاسخ به این سؤال بستگی دارد به این که بگوییم آیا سه فاکتوری را که مارکس برشمرده، به عنوان شرایط ضرور و یا شرایط کافی از خود بیگانگی می‌بینیم یا نه. اما شاف پاسخ دیگری می‌دهد. او می‌گوید، فرض کنیم مبنای تمام اشکال از خود بیگانگی از خود بیگانگی اقتصادی است. از این فرضیه نمی‌شود به طور منطقی این نتیجه را گرفت که الغای مالکیت خصوصی ابزار تولید باید و لزوماً به پایان گرفتن هر شکلی از خود بیگانگی بیانجامد. این سؤال که از خود بیگانگی در جامعه سوسیالیستی پدید می‌آید یا

نه، مسئله‌ی منطقی نیست بلکه مسئله‌ای تجربی است. واقعیت‌های تجربی چگونه است؟ شاف آن را چنین بیان می‌کند:

« وضعیت واضح و آشکار است. در کلیه اشکال جامعه‌ی سوسیالیستی که تا کنون می‌شناسیم، اشکال مختلف و متفاوت از خود بیگانگی پدید می‌آید. این بدان معنی است که الغای مالکیت خصوصی ابزار تولید به طور اتوماتیک به الغای از خود بیگانگی منجر نمی‌شود.» [۲]

پاسخ او واضح است. شاف توضیح می‌دهد که نظریه‌ی او از دیدگاه مارکسیستی خرد مندانه است. سوسیالیسم مرحله‌ی گذار به کمونیسم است. در جریان این مرحله‌ی گذار، لازم است آگاهی طبقاتی انسان‌ها که هنوز هم پیوسته تحت تاثیر افکار سنتی هستند دگرگون شود. افزون بر این، دولت به عنوان قدرت کنترل کننده، تا موقعی که در محاصره خصمانه‌ی رژیم‌های سرمایه داری قرار دارد برجای می‌ماند. شاف، چهار شکل از خود بیگانگی، یا شرایطی که از خود بیگانگی پدید می‌آورند و در جامعه‌ی سوسیالیستی وجود دارند را ذکر می‌کند: (۱) دولت و نقش قدرت کنترل کننده اش که به شکل دستگاه بوروکراسی سازمان یافته است. (۲) از خود بیگانگی کار که خصوصیات کالایی را حفظ کرده است. (۳) تاثیر تقسیم کار بر از خود بیگانه شدن. (۴) نهاد خانواده به عنوان فاکتور از خود بیگانگی.

خانواده، به عنوان نهاد از خود بیگانگی

بنا بر دیدگاه شاف، از خود بیگانگی اقتصادی مسئله مرکزی است. او خانواده را فقط به عنوان مثالی ذکر می‌کند که مانند مؤسسات یا نهادهای اقتصادی شیء واره (verdinglicht) توانند شد. ابتدا به بحث او در باره خانواده می‌پردازیم:

در ادبیات مارکسیستی مربوط به خانواده، از جمله آثار انگلس، خانواده به طور عمده از دیدگاه تاریخی - فرهنگی بررسی شده است. انگلس در اثرش « منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت » پیش بینی نکرده است که چگونه خانواده در جامعه سوسیالیستی تکامل می‌یابد. مبنای نظر شاف این است که نوع خانواده - آن جور که در جامعه سرمایه داری و سیستم طبقاتی اش می‌شناسیم - در اثر شرایط اجتماعی و اقتصادی جامعه سوسیالیستی دگرگون می‌شود. البته او می‌گوید برخی کارکردها که در گذشته به خانواده واگذار شده است می‌توانند به مؤسسات و نهادهای اجتماعی، مانند آموزشگاه‌ها و سایر انواع مؤسسات واگذار شوند. (اما همین امر در

کشورهایی که سوسیالیستی نیستند نیز انجام می‌گیرد: به عنوان مثال، در سوئد گرایش نیرومندی پدید آمده که آموزش و پرورش و سایر فونکسیون‌های آموزشی از خانواده به آموزشگاه واگذار شوند). دگرگون شدن وضعیت اقتصادی زنان و هم چنین مقام و موضع اجتماعی آنان و نقش جنسیت آنان پیامدهای مهمی در مناسبات بین زن و شوهر دارند. (اما در جامعه سوئد نیز دگرگونی‌های مشابهی به وقوع پیوسته، بی آن که تحولات انقلابی در ساختار اقتصادی جامعه به وقوع پیوسته باشد. کافی است در این باره به این نکته اشاره کرد که بازار کار، بیش از پیش به کار زنان نیازمند است.) به نظر شاف، علیرغم همه این‌ها، شکل سنتی خانواده باقی و پا بر جای می‌ماند. و امروز کسی نمی‌تواند در باره‌ی تحول و پیشرفت خانواده سخن درستی بگوید. در این باره به جاست مطلبی از انگلس در باره‌ی آینده‌ی خانواده نقل کرد:

« این امر موقعی قطعیت خواهد یافت که نسل نوینی رشد کند: نسل نوینی از مردان که هرگز در زندگی شان پیش نخواهد آمد بتوان با پول یا به خاطر مقام و قدرت اجتماعی تسلیم شدن زنی را خریداری کرد، و زنانی که هرگز در زندگی شان پیش نخواهد آمد بدون توجه به چیزی جز به عشق واقعی همسر مردی شوند و یا از ترس وضعیت اقتصادی درخواست همسری مردی را که دوستش دارد رد کنند.» [۳]

این گفته‌ی انگلس از اینرو اهمیت دارد چون فراتر از پیش گویی‌های اتوپی مارکس و انگلس است. یعنی این پیش‌گویی که وقتی جامعه سرمایه داری به خاک سپرده شد، ساختار اقتصادی و اجتماعی جامعه چگونه خواهد بود.

شاف، انتقادش را در مورد نهاد خانواده با این اشاره به پایان می‌برد: چنین به نظر می‌رسید که گویی جامعه سوسیالیستی، شکل سنتی خانواده‌ی بورژوازی گرایش‌های مذهبی پروتستانی و دورویی را پذیرفته است. این امر را می‌شود به مثابه‌ی شیء وارگی یک نهاد اجتماعی تعبیر و تفسیر کرد. اگر از دیدگاه جامعه شناسی به این موضوع بنگریم می‌توان این وضعیت را چنین تجزیه و تحلیل کرد: هنگامی که جامعه سوسیالیستی شکل سنتی‌اش را با همان ارزش‌ها و نگرش و طرز فکر سنتی حفظ کند، آنگاه برایش دشوار خواهد بود یکی از فونکسیون‌هایش، یعنی سوسیالیزاسیون (اجتماعی شدن) کودکان را برآورده کند. این بدان معنی است که این جامعه قادر نیست تیپ‌هایی انسان تربیت کند که ارزش‌های سوسیالیستی را به مثابه‌ی امری بدیهی بپذیرند و بیاموزند که کردار و رفتارشان مطابق با انتظارات جامعه، یعنی مطابق با

ارزش‌های سوسیالیستی شود. این خود باز به این معناست که اهداف خانواده - به عنوان یک نهاد - از اهداف جامعه منحرف می‌شود. بنا براین به منظور جلوگیری از این تعارض، خانواده باید - مانند گذشته - از بقیه جامعه مصون نگهداشته شود. با این روش این خطر وجود دارد که خانواده یک نهاد منفرد و جدا از جامعه بماند و تحت تاثیر ارزش‌های اجتماعی و هدف‌های آن قرار نگیرد. خانواده بریده و جدا از سایر نهادهای اجتماعی به زندگی خود ادامه می‌دهد و به اصطلاح لوکاش «شیء واره» می‌شود.

از خود بیگانگی کار در جوامع سوسیالیستی

بنا بر نظریه‌ی شاف، مسئله‌ی بزرگ دیگر از خود بیگانگی در جوامع سوسیالیستی بیگانگی کار است. اگر چه در این جوامع ابزار تولید اجتماعی شده‌اند و فنون‌های ایجاد کننده از خود بیگانگی نیز که نتیجه تضادهای طبقاتی در جامعه سرمایه داری است از بین رفته (اگر مالکیت خصوصی ملاک عمده برای اصطلاح [تضاد] طبقاتی به کار گرفته شود، آنطور که مارکس به کار برده است) اما علیرغم دولتی کردن ابزار تولید، کار انسان هنوز هم کالایی است که در ازای کالای دیگر - که پول تجلی آن است - مبادله می‌شود. در نتیجه، محصول کار انسان نیز کالا است. این بدان معنی است که حتی در جوامع سوسیالیستی بازار کار وجود دارد. اگر چه این بازار کار تیپ دیگری از بازار کار در جوامع سرمایه داری است، اما باز هم بازار کالا است، با قوانین مخصوص به خود.

آلماسی، پروفیسور در دانشگاه بوداپست و شاکرد لوکاش این نظریه را با مثال زیر چنین توضیح می‌دهد: [۴] مبنای نظریه او تز مارکس است که وجود ساختار کالایی، خطر «فتیشیسم کالایی» را به همراه دارد. او توضیح می‌دهد که همین مکانیسم در جوامع سوسیالیستی نیز مشاهده می‌شود. تجلی این امر، برای مثال، ارزش گذاری فرد است که شبیه ارزش گذاری سهام در بازار بورس‌هاست: فرد، برحسب توان و کارایی اش ارزیابی می‌شود. آیا او ارزش کسب فلان مقام را دارد یا نه؟ آیا فرد می‌تواند انتظار مشروع برای ارتقاء در هیرارشی داشته باشد، یا نه؟ در این میان فرد کنکرت تقریباً محو می‌شود. او فقط به همان اندازه به کارش علاقه دارد که فونکسیونر سیاسی، یا اقتصادی و غیره به کارش علاقه دارد.

استدلال بسیار رایج این است که شکل کالایی کار و ساختار بازار کار فقط در مرحله ابتدایی جامعه سوسیالیستی وجود دارد. این فنون‌ها، همین که از مرحله سوسیالیستی به مرحله

کمونیستی ارتقا یافت، منتفی می‌شوند. اما شاف به این استدلال نیز مشکوک است. او بنا بر تجربیات به دست آمده در کشورهای سوسیالیستی به امکان منتفی شدن کار به مثابه کالا سخت مشکوک است.

مارکس ابتدا تصور می‌کرد که از مرحله‌ی خاصی به بعد «فعالیت آزادانه [freie Tätigkeit] [جانشین کار Arbeit] خواهد شد. اما او در «کاپیتال» این تصور را رد کرد و کار را به عنوان «ضرورت» پذیرفت.

اکنون، شاف می‌پرسد، آیا مبنای تصورات مارکس جوان از کار، فقط ارزیابی کار به مثابه وسیله‌ای برای تحقق یافتن خویشستن است. اگر این ارزیابی را بپذیریم، باید شرایطی را بررسی کنیم که در تحت آن شرایط انسان بتواند از کارش راضی شود، خواه کار «لازم و ضرور» باشد و خواه «فعالیت آزادانه».

در تحلیلی انتقادی از استالینیسم، جامعه‌شناس یوگسلاوی وارنکی، استدلال دیگری را نیز مطرح می‌کند: حتی در دولت‌های شوروی انسان به مثابه نیروی کار باقی ماند. انسان نیروی کار است، چون از شرکت او در مدیریت تولید و توزیع فرآورده‌های اجتماعی جلوگیری می‌شود. برنامه ریزی مرکزی، منحصر حق دولت و تصمیم گرفتن در باره ارزش اضافی یا سود نیز از آن دولت است. چنین برنامه ریزی سبب می‌شود بوروکراسی نیرومندی که از مرکز اداره می‌شود به وجود آید و قدرت مطلق دستگاه سیاسی دولت «ناگزیر با ناتوانی عمومی فرد هم‌معنان است.» [۵]

روند تقسیم کار

سومین مسئله‌ی از خود بیگانگی، روند تقسیم کار است که در کشور سوسیالیستی نیز رخ می‌دهد و پا به پای صنعتی شدن و بکاربردن تکنولوژی مدرن در جامعه تشدید می‌یابد. تصور مارکس از موجود انسانی که از عهده هر کاری بر می‌آید و از اینرو محل و نوع اشتغال به کارش را می‌تواند پیوسته عوض کند در جامعه‌ی کنونی غیر ممکن شده است.

اگوروزف، در همان مقاله در «انسیکلوپدی شوروی» بین تخصصی شدن کار (Spezialisierung) و حرفه‌ای شدن کار (Professionalisierung) تفاوت می‌گذارد. او معتقد است که کارگر در نتیجه روند تقسیم کار فقط مجاز است کار معینی انجام دهد. از اینرو

او شاید در تمام طول عمرش فقط بخشی از مجموع استعدادها و شناخت اش را به کار می‌برد. اگورزوف این تیپ تفسیم کار را « حرفه‌ای شدن کار » می‌نامد. اتوماتیک شدن تولید که اساس و مبنای تولید در جامعه کمونیستی است این امکان را فراهم می‌آورد که تقسیم کار و حرفه‌ای شدن مرتفع شود. اما « تخصصی شدن کار » هم چنان باقی می‌ماند. یعنی، افراد مختلف انواع کارهای متفاوتی را انجام می‌دهند که هدف‌های خاصی دارند. از این تعریف‌ها روشن و واضح نمی‌شود که تفاوت بین حرفه‌ای شدن کار (که نتیجه تقسیم کار بیگانه شده است) با تخصصی شدن کار چیست؟

تفسیر احتمالی این است که منظور او کورزوف تفاوت بین کار پشت نوار سیار کارخانه است که هر کارگر بخش معینی از کار را انجام می‌دهد، با کار کارگری که پشت دستگاه نشسته و روند تولید اتوماتیک را کنترل می‌کند. به طور یقین اتوماتیک شدن، نوع تقسیم کار را که با نوار سیار کارخانه انجام می‌گیرد برطرف می‌کند. اما اتوماتیک شدن به سطح تکنولوژی وابسته است که هم در جوامع سرمایه داری و هم در جوامع سوسیالیستی وجود دارد.

شاف معتقد است که روند تقسیم کار مسئله‌ای است تکنیکی که با شکل جامعه به مراتب کمتر ارتباط دارد: « کار پشت نوار سیار کارخانه، کار پشت نوار سیار است، مستقل از نظام اجتماعی. فقط شرایط و وضعیت کار است که می‌تواند متفاوت باشد. »

آلماسی نیز با این نظر موافق است. او نیز تقسیم کار را نتیجه تکامل تکنیک می‌بیند و معتقد است تا مدتی که غیر قابل پیش بینی است نمی‌شود آن را از میان برداشت. اما کار یکنواخت نباید ضروتاً به از خود بیگانگی بیانجامد، اگر به فرد کارگر این امکان داده شود که بتواند فعالانه در روندهای جامعه شرکت کند و بر آن‌ها تاثیر یگذارد شامل بخشی از این روندها، یعنی شرکت کارگر در رای دادن و اتخاذ تصمیم او در مؤسسه‌ای است که در آن کار می‌کند و نیز شامل بخشی از این روندها، یعنی شرکت او در کلیه فعالیت‌هایی است که هدفش دگرگونی ساختار جامعه است.

ورانیکی نیز این نظریه را تایید می‌کند: مقابله با روند تقسیم کار که از خود بیگانگی به وجود می‌آورد از طریق انتقال کارپردازی به کارگران در بنگاه و مؤسسه‌ای که کار می‌کنند امکان دارد. او توضیح می‌دهد که شرکت کارگران در روندهای اتخاذ تصمیم سازماندهی کار، برنامه ریزی

تولید، توزیع و مصرف ارزش اضافی ضرور است. اگر چه کافی نیستند که کارگر را از مهره یا زائیده‌ای وابسته به ماشین نجات دهد و او را به فاکتور فعال در جامعه مبدل کند.

دولت و بوروکراسی

چه چیز مانع فعال شدن کارگر در کشورهای سوسیالیستی می‌شود. یکی از علت‌ها به نظر آلماسی بوروکراسی فراگیر است. او برای نمونه «مسابقه‌ی سوسیالیستی» در محل کار را که ابتدا خود جوش و خود انگیزه بود مثال می‌زند (منظور اصلی این مسابقه این بود که انگیزه کارگران برای تولید بیشتر شود). اما به زودی این مسابقه، کاری شد که به طور رسمی دستگاه بوروکراسی دستور می‌داد و از قبل حجم و تعداد فرآورده‌ها تعیین می‌شد، با وعده‌های تشویق کننده به کارگران. با این روش فعالیت خود جوش و خود انگیزه به آکسیون هدایت بوروکراسی مبدل شد. بوروکراسی کردن بیش از حد، نه تنها به شکوفان شدن همه جانبه شخصیت و امکانات انسان منجر نشد بلکه او را در کارش و در زندگی خصوصی اش زندانی کرد. [۶]

در مباحثات داخل کشورهای سوسیالیستی اکیدا به این موضوع اشاره می‌شود که وجود دستگاه بوروکراسی که به طور دمکراتیک کنترل نمی‌شود و از خارج دستگاه نفوذ ناپذیری است، یکی از وراثت‌های استالینسم است. نخستین انقلاب سوسیالیستی در کشور تکامل نیافته‌ای رخ داد که کمبودها فرصت نداد کشور صنعتی شود. در آن کشور به گفته پری آندرسون کمبودها چنین بودند: (۱) کمبود کالا که علت اش صنعت عقب افتاده بود (۲) هم چنین کمبود انسان‌ها، چون بسیاری بی‌سواد بودند. (۳) کمبود درک ارزش‌های دمکراتیک در اثر فقدان نهادهای سنتی دمکراتیک. (۴) کمبود فرصت‌کافی، چون کشور زیر فشار تهدیدات خارجی قرار داشت. [۷] نتیجه این کمبودها، تاکید فوق‌العاده بر اهمیت روند صنعتی شدن کشور به خصوص در عرصه‌ی تکنولوژی شد. در این میان مسئله‌ی مناسبات انسانی واپس ماند.

می‌توان به این نکته نیز اشاره کرد که توجه به تئوری مارکسیستی در مورد مسایل روان شناختی اجتماعی کوتاهی شده است. این موضوع را مارکوویچ چنین توضیح می‌دهد:

مسئله‌ی ذغال و پولاد جای مسایل مربوط به انسان را گرفت. کمونیسم بیشتر به عنوان جامعه‌ای مرفه فهمیده شد تا جامعه‌ای انسانی و دمکرات که در آن «شکوفان شدن آزادانه‌ی هر فرد شرط شکوفان شدن آزادانه‌ی همگان است» (مانیفست کمونیسم) [۸]

همانطور که شاف نشان داده، بوروکراسی شدن جامعه به معنای پیدایش قشرنو، طبقه‌ای نو، در کشورهای سوسیالیستی است. قدرتی که در دست این قشر متمرکز شده مربوط به ساختار هیرارشی (سلسله مراتب) و اتوریته دستگاه بوروکراسی است. مارکوویچ عملکرد این بوروکراسی و عواقب اجتماعی آن را تجزیه و تحلیل کرده است. [۹] او ابتدا اصطلاح بوروکراسی را مشخص می‌کند: بوروکراسی سیاسی، گروه اجتماعی همگون است که به طور حرفه‌ای به سیاست علاقمند است. چون این گروه قدرت زیادی در اختیار دارد، می‌تواند برای خود امتیازات مادی خاصی را تامین و تضمین کند. شرایطی که سبب می‌شوند این گروه به طور حرفه‌ای به سیاست بپردازد و خارج از کنترل باشد و صاحب امتیازات شود، سه شرط لازم و کافی برای موجودیت بوروکراسی سیاسی است.

نخستین شرط برای حرفه‌ای شدن سیاسی به این معناست که گروهی خود را از سایر گروه‌های جامعه جدا و منفرد می‌کند. بوروکراسی از توده‌ی مردم که به نام آنها حکومت می‌کند جدا شده است. با این امر، بوروکراسی آنچه را که به روند تصمیمات اقتصادی و سیاسی مربوط می‌شود دست کاری می‌کند و اکثریت اهالی، توده‌ای می‌شود فاقد قدرت و ناتوان.

البته انتخابات انجام می‌گیرد - اما فقط اسم اش انتخابات است. بنا براین، اهالی کشور کمترین امکان کنترل را ندارند. بوروکراسی، نفوذی را که اصولاً انتخاب کنندگان باید داشته باشند به حزب و تشکیلات حزبی واگذار می‌کند. این شانس که از طریق انتخابات بتوان اعضای بوروکراسی را تغییر داد و دیگری را جایگزین آنها کرد کاملاً واهی است، چون اکثریت اهالی افرادی هستند سازمان نیافته و منفرد شده که توانایی اقدام سیاسی ندارند.

و سرانجام سومین شرط، انحصار بوروکراسی در روند اتخاذ تصمیمات مربوط به توزیع و مصرف فرآورده‌های اجتماعی است. بوروکراسی از این انحصار به سود خود استفاده می‌کند. این امر تصادفی نیست، چون بوروکراسی قشری اجتماعی است که اعضایش را از افرادی استخدام می‌کند که دیگر ایدئال انقلابی و هومانستی ندارند و نیازمندی‌های انسانی آنها عقب افتاده است. نیاز به داشتن اقتدار اجتماعی مبنای زندگی بوروکرات است. اما اقتدار اجتماعی تامین هر چه بیشتر مادیات زندگی بوروکرات را نیز می‌طلبد.

نتیجه و سرانجام این شرایط، عواقب زیر را در پی دارد: انسان کنترل نهاد سیاسی را که خودش به وجود آورده و به نام او کار می‌کند از دست می‌دهد. انسان ناتوان است و فعالیت سیاسی

بیهوده. از اینرو فعالیت سیاسی، فعالیتی خلاق نیست. به جای آن، انسانی که در دستگاه بوروکراسی مشارکت می‌کند با خودش و با نیازمندی‌های اساسی اش بیگانه می‌شود: انسان به « انسان سیاسی » و « انسان خصوصی » دوشقه می‌شود. و درست همین اشتقاق را که ویژه‌ی جامعه بورژوازی است مارکس به دیده‌ی تحقیر نگریست.

در جامعه‌ای با ساختار بوروکراسی، انسان با هم‌نوع خودش بیگانه می‌شود، خواه او جزء گروه‌های مقتدر مسلط باشد و خواه جزء گروه‌هایی باشد که زیر سلطه اقتدار قرار دارند. نقش انسانی که عضو گروه‌های مسلط است وادارش می‌کند توجه خودش را به چارچوب هیرارشی (سلسله مراتب) خودکامه متمرکز کند. رتبه و مقام، مناسبات او را با دیگران تعیین می‌کند.

انسانی که جزء گروه زیر سلطه است اغلب از نظر سیاسی بی‌اعتنا و بی‌تفاوت می‌شود. در اثر زیر نظر قرارگرفتن شدید انسان که زیر سلطه بوروکراسی قرار گرفته، فضای سوء ظن، عدم صداقت و دورویی بروز می‌کند. در شرایط ملموس جامعه بوروکراسی (در دوران استالین) فرد نظرات سیاسی اش را حتی از اعضای خانواده‌اش پنهان می‌کرد. جامعه سوسیالیستی باید پیوسته مراقب بروز بوروکراسی باشد.

حال نتایج و عواقب روند بوروکراسی چگونه مشاهده می‌شود؟ جامعه شناس یوکسلاو، وارنیک، ادعا می‌کند، تا موقعی که انسان قدرت‌هایی به وجود می‌آورد که می‌توانند علیه خود او عمل کنند و این امر در همه جوامع رخ می‌دهد، بیگانگی از خود مسئله مرکزی و مهم جامعه سوسیالیستی خواهد بود.

بر خلاف نظریه‌ای که مدعی است مسئله‌ی از خود بیگانگی در سوسیالیسم مسئله بی‌جا و بی‌موردی است، باید به طور یقین نظریه مخالف با آن را مطرح کنیم: مسئله‌ی از خود بیگانگی اصولاً مسئله مرکزی و مهم سوسیالیسم است.... اگر مسئله سوسیالیسم به این معنا درک نشود، آنگاه امکان دارد نتیجه تحول و تکامل اشکال سیاسی به عواقب حاد هومانیزم زدایی منجر شود.

[۱۰]

راه حلی که در یوگسلاوی برای این مسئله پیشنهاد شد، تقسیم روندهای تصمیم‌های اقتصادی است. برنامه ریزی البته از مرکز هدایت می‌شود، اما شوراهای کارگری باید حق داشته باشند در چارچوب مؤسسه‌ای که کار می‌کنند در باره‌ی تولید فرآورده‌ها و مصرف سودی که از تولید

حاصل می‌شود تصمیم بگیرند. هدف این است به کمک مدیریت خود کارگران، تاثیر و نفوذ فرد بیشتر شود و بدین ترتیب از رشد بوروکراسی قدر قدرت جلوگیری شود. «مدیریت خود کارگران» نفی دیالکتیکی سوسیالیسم دولتی و مانع گرایش به بوروکراسی شدن است. [۱۱]

پانویس‌ها:

A. Schaff, Marxismus und das menschliche Individuum. Wien- [۱]
Frankfurt-Zürich 1965, S.142

[۲] همانجا، ص ۱۶۸

F. Engels, Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und – [۳]
des Staats. Moskau-Leningrad 1934, S.70

M. Almasi, Alineation and Sozialism. New York 1965, S.139 – [۴]

.P. Vrnicki, Sozialism and the Problem of Alienation – [۵]

M.Almasi, Alienation and Socialism, S.133 [۶]

.P.Anderson, Problems of Socialist Strategy [۷]

M.Markovic, Humanism and Dialectik. In: E.Fromm (Hersg.) , [۸]
Socialist Humanism, S.81

.M.Markovic, Dialektik der Praxis .Frankfurt/M.1968 [۹]

P.Vranicki, Socialism and the Problem, S.280 [۱۰]

M.Markovic, Dialektik der Praxis, S.104 [۱۱]

توضیح مترجم:

کلود لوفور در مقاله حاضر تحلیل سیاسی جوامع معاصر را با تحلیلی شناخت‌شناسانه گره می‌زند. این نکته برای فهم مقاله کلیدی است: این گره‌خوردگی را می‌توانیم در معنای دو پهلوی کلمه‌ی «بازنمایی» تشخیص دهیم. هنگامی که لوفور می‌گوید جامعه دموکراتیک هر نوع بازنمایی مطلق از خود را به شکست می‌کشاند، هم به بازنمایی در معنای سیاسی‌اش اشاره دارد و هم در معنای شناخت‌شناسانه‌اش. هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی نمایندگی کل جامعه شود، بازنمایی سیاسی همواره حدودی و ناقص است. از طرفی دیگر هیچ علمی نمی‌تواند مدعی شناختی مطلقاً عینی از جامعه شود. چرا که سوژه همواره در تن و یا وجود جامعه ریشه دارد و نمی‌تواند به طور کامل از آنها استعلا یابد. تمامیت‌خواهی کوششی ست برای بازنمایی مطلق سیاسی و شناخت‌شناسانه جامعه. لوفور معتقد است این پروژه اگرچه در عمل ممکن است اما هیچ‌گاه به موفقیت کامل دست پیدا نمی‌کند. تمامیت‌خواهی پروژه‌ای ست محکوم به شکست، چرا که بازنمایی مطلق محال است.

نکته مهم دیگر زمینه‌های پدیدارشناسانه اندیشه لوفور است که سزاوار تاملی مفصل است که بی‌شک مجالش اینجا نیست. تنها به این نکته باید اشاره کنیم که کل مقاله لوفور را باید به عنوان تحلیلی پدیدارشناسانه خواند. لوفور در جستجوی تحلیل سیاست و امر سیاسی به مثابه یک پدیدار است، یعنی سیاست آنچنان که بر ما پدیدار می‌شود. پدیدارشناسی همزمان ایده‌آلیسم محض و ماتریالیسم را نفی می‌کند. بنابراین آنچه را لوفور می‌گوید نه می‌توانیم کاملاً توصیفی ذهنی بخوانیم و نه کاملاً توصیفی عینی از واقعیت. یک پیامد پدیداربودگی امر سیاسی این است که سیاست همواره به میانجی «معنا» ساخته می‌شود و هیچ عینیت محضی در کار نیست. هر پدیده‌ای همزمان ابژکتیو و سوژکتیو است (یا آنچنان که مرلوپونتی دوست و- استاد لوفور - می‌گوید: مرئی و نامرئی. از نظر او هر پدیده‌ای یک جنبه مرئی دارد و یک جنبه نامرئی. مثلاً درک این میز بدون فهم معنایی که ما از میز داریم نامکن است. این وجه نامرئی میز است. همچنین میز اگر شیئیتی در خارج نداشت باز میزی در کار نبود. این جنبه مرئی میز است. از

نظر مرلوپونتی میز نامرئی و میز مرئی در برابر هم نیستند، مرئی و نامرئی در هم پوشیده هستند و دو بعد یک پدیده واحد هستند. مرلوپونتی با این اندیشه از تقابل سوژکتویسم و ابژکتیویسم کلاسیک می‌گریزد: مرئی در نامرئی است و نامرئی در مرئی (بدین ترتیب معنای سیاست از واقعیت آن جدا نیست. پدیدارشناسی امر سیاسی همزمان یعنی مرئی کردنِ نامرئی سیاست و نامرئی کردنِ مرئی سیاست. این دو فرایند از هم جدا نیستند بلکه رابطه‌ای دو سویه و دیالکتیکی دارند.



کلود لوفور (Claude Lefort)

مارکسیسم و تمامیت‌خواهی

عزم من انگیزه بخشیدن و مشارکت کردن در احیاء فلسفه سیاسی است. ما چند نفری هستیم که در مسیری مشابه گام بر می‌داریم. بدون شک چند وقتی ست که بر این تعداد اندک افزوده شده است. با این همه، باید پذیرفت که چنین وظیفه‌ای بازتاب زیادی پیدا نکرده است. آنچه تعجب مرا برمی‌انگیزد این است که باصلاحیت‌ترین کسانی که می‌توانند خود را وقف این پروژه بکنند به ابراز لجاجت کورشان نسبت به امر سیاسی ادامه می‌دهند. اینان به دلیل منش روشنفکرانه‌شان که آنان را به سوی گسست از اعتقادات جزمی سوق می‌دهد، به دلیل فرهنگ فلسفی‌شان، به این دلیل که دغدغه یافتن معنا در رخدادهای جهان ما را دارند، می‌توانند این پروژه را پی بگیرند. صرف نظر از سردرگمی‌شان، اینان کسانی هستند که از آنان انتظار داریم دستکم برای رمزگشایی شرایط تحقق آزادی و روشن ساختن موانعی که به آنها بر می‌خوردند و

آن را ابراز می‌کنند، این دغدغه را داشته باشند که خود را از بند ایدئولوژی‌های مسلط و رقیب رها کنند. می‌بینیم که آزادی، کلمه ساده‌ای که من به زبان آوردم، اغلب از زبان عالمانه اخراج شده و به زبان معمولی واگذار می‌شود. جز اینکه این کلمه برای دسته کوچکی از روشنفکران همچون بیرق عمل می‌کند، آنها که اعلام کرده‌اند اردوی‌شان را انتخاب کرده و به ضدکمونیسم بودن اکتفاء کرده‌اند. از این دسته اخیر و برخی سروصدهایی که ایجاد می‌کنند بگذریم که این نوع روشنفکران جدید نیستند. برای من بیشتر روشنفکران و فیلسوفانی مهم هستند که ادعا می‌کنند به چپ یا چپ افراطی پیوسته‌اند. آنان در عصری زندگی می‌کنند که فرم جدیدی از جامعه در آن مستقر شده است، عصری که از یکسو فاشیسم و از سوی دیگر سوسیالیسم بر آن اثر گذارده است. آنان نمی‌خواهند درباره این رویداد مهیب بیندیشند و آن را درک کنند. برای این کار یقیناً باید به ایده آزادی دوباره معنا بخشند. اما آنها در موجی از عقیده رها شده‌اند، ظاهراً به این منظور که هر کدام ویژگی‌هایی را از آن به عاریه می‌گیرند که با علایق و آرزوهایشان تناسب دارد. اما نه با عقیده‌ای که این روشنفکران پشت آن سنگر گرفته‌اند، که با فلسفه سیاسی است که می‌توان به شناختی دقیق دست یافت. چرا که فلسفه سیاسی هرگز نیروی دیگری جز میل به رها شدن از بندگی اعتقادات جمعی و به چنگ آوردن آزادی اندیشیدن به آزادی در جامعه نداشته است. فلسفه سیاسی همواره در پی [فهم] تفاوت ذاتی میان رژیم آزاد و رژیم استبدادی یا جباریت (Tyrannie) بوده است. در حالیکه ما با گسترش نوع جدیدی از استبداد مواجه هستیم (جدید نسبت به استبدادهای قدیمی، اشاره می‌کنیم که دموکراسی‌های مدرن هم نسبت به دموکراسی‌های قدیمی جدید هستند)، استبدادی با رسالت جهانی، این نوع حکومت بیش از پیش نامرئی می‌شود. هنگامی که این فیلسوفان کلمه تمامیت‌خواهی را می‌شنوند، می‌پرسند: درباره چه صحبت می‌کنید؟ آیا تمامیت‌خواهی یک مفهوم است؟ چه تعریفی از آن دارید؟ آیا دموکراسی، سلطه و بهره‌کشی یک طبقه به وسیله طبقه‌ای دیگر، هم‌شکل‌سازی زندگی جمعی و یکسان‌سازی توده را در خود پنهان نکرده است؟ براساس چه معیاری تمایز میان تمامیت‌خواهی و دموکراسی را بنا کرده‌اید؟ به فرض اینکه تاریخ هیولایی خلق کرده است، علت این جهش چیست؟ آیا این علت، اقتصادی است؟ تکنیکی است؟ و یا در پیشرفت دیوان‌سالاری دولتی ریشه دارد؟ من تعجب می‌کنم. می‌گویم: آیا ممکن است که با دقت، تفاوت هستی‌شناختی (différence ontologique) را به کار ببریم و در بهره‌برداری ترکیبی از آثار هایدگر، لکان، یاکوبسون، و لوی استروس با یکدیگر به رقابتی پرتجمل بپردازیم، اما به محض اینکه صحبت بر

سر سیاست است به خودستاترین نوع رئالیسم بازگردیم؟ بدون شک مارکسیسم از این مسیر عبور می‌کند. مارکسیسم نسبتی را که فلسفه با بلاهت برقرار می‌کند قطع می‌کند، و می‌گوید که تاسیس یک سیستم کار اجباری، کشتار میلیون‌ها انسان، حذف آزادی بیان و آزادی تشکل‌ها، الغای حق رای همگانی، یا حفظ آن تحت نمایش مضحکه‌آوری که در آن فهرست تنها یک حزب ۹۹ درصد آراء را کسب می‌کند، اطلاعاتی درباره ماهیت جامعه شوروی به ما نمی‌دهد. اما نکته مهم این است که ضعف این ایدئولوژی ابدًا منجر به رهایی تفکر نمی‌شود و راه فلسفه سیاسی را بر او نمی‌گشاید. یک بار می‌پذیرند که سوسیالیسم یا آنچنان که به شکلی مسخره می‌گویند سوسیالیسم واقعی نیست که در شوروی در اروپای شرقی در چین در ویتنام در کامبوج و یا در کوبا مستقر شده است. چقدر می‌توان در عذاب شبخ نظریه خوبی ماند که قوانین توسعه جوامع را برملا کرده و از همین جا فرمول عملی عقلانی را استنتاج کرده است؟ در بهترین حالت می‌بینیم که این روشنفکران نسبت به ناراضیان رنج‌دیده رژیم‌های کمونیستی و یا شورش‌های مردمی ابراز همدلی می‌کنند. اما این احساس تألم فکر آنان را به گونه‌ای پایدار پریشان نمی‌کند. اندیشه آنان از کشف آزادی در دموکراسی متنفر است چرا که این دموکراسی را بورژوازی می‌داند. و از کشف بندگی در تمامیت‌خواهی نیز متنفر هستند.

علوم سیاسی و امر سیاسی

اگر به نقد مارکسیسم اکتفا کنیم، ممکن است باز هم به خطا رویم. بازاندیشی امر سیاسی نیازمند گسست از نقطه نظر علم به طور کلی و به خصوص گسست از نقطه نظری ست که از جانب آنچه علوم سیاسی و جامعه‌شناسی سیاسی می‌نامند، تحمیل می‌شود.

دانشمند علوم سیاسی و جامعه‌شناس در پی این نیستند که سیاست را در حوزه روبنا جای دهند که بنیانش در سطح روابط تولید - که واقعی فرض می‌شود - عیان می‌شود. آنها ابژه شناخت‌شان را از ساختن و مرزبندی واقعیت سیاسی که همچون واقعیتی خاص در نظر گرفته می‌شود، فراهم می‌آورند. واقعیتی خاص که از دیگر واقعیت‌های اجتماعی خاص مانند واقعیت اقتصادی، حقوقی، زیبایی‌شناختی، علمی، یا واقعیت‌های مطلقاً اجتماعی هنگامی که منظور از این کلمه شیوه‌های مختلف روابط میان گروه‌ها یا طبقات است، متمایز می‌شود. چنین چشم‌اندازی مستلزم این است که در فضایی که جامعه نامیده می‌شود به طور پنهانی خود را به عنوان مرجع جا بزینیم. ادعا می‌کنند که با پیشنهاد و صورت‌بندی اصطلاحات و ساختن سیستم‌های خاص روابط که همان

ترکیب آنها در سیستمی عمومی ست جامعه را [آنطور که در واقعیت هست] بازسازی می‌کند و یا از آن فهرست‌برداری می‌کنند. انگار نه انگار که مشاهده یا بر ساختن، در تجربه زندگی اجتماعی ریشه دارد؛ تجربه‌ای که به گونه‌ای تکبودی (singulière) و از پیش به وسیله الحاق ما در چهارچوبی که به شکلی تاریخی و سیاسی تعیین شده است، ساخته می‌شود. باری، بی‌درنگ یک پیامد این افسانه را می‌بینیم: جوامع دموکراتیک مدرن از جمله با مرزبندی حیطه نهادها، روابط و فعالیت‌هایی مشخص می‌شوند که به عنوان حیطه‌ای سیاسی پدیدار می‌شود و از حیطه‌های دیگر که به عنوان حیطه‌های اقتصادی، حقوقی، و غیره پدیدار می‌شوند، متمایز می‌شود. عالمان علوم سیاسی و جامعه‌شناسان در این شیوه پدیداری امر سیاسی، شرط تعریف ابژه و روش شناخت‌شان را می‌یابند؛ بدون اینکه از فرم جامعه‌ای بپرسند که شکاف میان بخش‌های مختلف واقعیت در خود را مشروع می‌بیند و معرفی می‌کند. با این همه، چیزی به عنوان سیاست موفق می‌شود در یک عصر محدوده خود را مشخص کند، و این در زندگی اجتماعی مشخصاً معنایی سیاسی دارد، معنایی سیاسی که خاص نیست بلکه عام است. این معنا عبارت است از تشکیل فضای اجتماعی، فرم جامعه و ذات آنچه پیشتر شهر نامیده می‌شد و با همین رویداد آغاز شد. بدین ترتیب امر سیاسی نه در آنچه فعالیت سیاسی می‌نامند که در این حرکت دوگانه پدیداری و پنهانی شیوه تشکیل جامعه خود را آشکار می‌کند. پدیداری، به این معنا که فرایندی را که بر اساس آن جامعه از طریق تقسیماتش یک‌پارچه و منظم می‌شود، همچون چیزی مرئی می‌توانیم ببینیم؛ پنهانی به این معنا که یک جایگاه سیاسی همچون امری خاص معین می‌شود (جایگاهی که در آن احزاب با یکدیگر رقابت می‌کنند و در آن نهاد تصمیم‌گیرنده عمومی قدرت شکل می‌گیرد و تجدید می‌شود)، در حالی که می‌توانیم این جایگاه سیاسی را به طور پنهانی به عنوان اصل مولد پیکربندی کل بیابیم.

فقط همین مشاهده ما را برمی‌انگیزاند که به پرسشی که پیشتر فلسفه سیاسی را هدایت می‌کرد بازگردیم: تفاوت میان فرم جوامع از کجا می‌آید؟ تفکر در باب امر سیاسی نیازمند گسست از نقطه نظر علم سیاست است، چرا که این علم با حذف این پرسش زاده می‌شود. علم سیاست با اراده به عینی‌سازی و با فراموشی این نکته زاده می‌شود که نه پایه‌ها یا ساختارهای پایه‌ای، نه جوهرها (طبقه یا لایه‌های طبقاتی)، نه روابط اجتماعی، و نه تعین اقتصادی و تکنیکی و ابعاد فضای اجتماعی هیچکدام پیش از آنکه به فرم درآیند، نمی‌توانند وجود داشته باشند. این به فرم درآمدن همزمان هم معنا دادن است و هم چیدمان. معنا دادن است چرا که فضای اجتماعی

همچون فضای درک‌پذیری، مطابق با شیوه‌ای تک‌بود از تشخیص امر واقعی و امر خیالی، حقیقی و کاذب، عادلانه و ناعادلانه، مجاز و ممنوع، هنجارین و آسیب‌شناسانه خود را شکل می‌دهد. چیدمان است چرا که این فضای اجتماعی در ساخت آریستوکراتیک، سلطنتی یا استبدادی، دموکراتیک یا تمامیت‌خواهش شامل یک بازنمایی تقریبی از خود است.

چنانکه می‌دانیم پیامد این اراده به عینی‌سازی، موضع سوژه‌ای ست که قادر به اجرای عملیات شناختی ست که هیچ دینی از درگیری‌اش در زندگی اجتماعی ندارد. یک سوژه بی‌طرف که به شناسایی روابط علی میان پدیدارها یا قوانین سازمان‌یابی و کارکرد سیستم‌ها و زیرسیستم‌های اجتماعی مشغول است. افسانه این سوژه تنها در استدلال جامعه‌شناسی انتقادی یا مارکسیسم خود را نشان نمی‌دهد، استدلالی که شکاف میان داوری واقعی و داوری ارزشی را آشکار می‌کند و نشان می‌دهد که تحلیل‌گر به وسیله چشم‌اندازی که بر آن ممنوعیت علایق اقتصادی و فرهنگی‌اش را تحمیل می‌کند اقدام می‌کند؛ روشن شده است که چنین استدلالی اگر به درستی ایجاد شود علاوه بر این، به محدودیت‌هایی برمی‌خورد که ما در اینجا آنها را بررسی نخواهیم کرد. افسانه سوژه بی‌طرف این نکته را به رسمیت نمی‌شناسد که اندیشه‌ای که به این یا آن شکل زندگی اجتماعی متصل است، با مصالحی ساخته شده است؛ و این مصالح شامل تفسیری مخصوص به خود هستند که معنا تشکّل‌دهنده ماهیت آن است. این افسانه با محکوم کردن سوژه به بی‌طرفی، آن را از اندیشیدن درباره تجربه‌ای محروم می‌کند که در اثر مفهوم ضمنی روابط میان انسان‌ها و مفهوم روابط آنها با جهان، ایجاد می‌شود و شکل می‌پذیرد. این افسانه برای سوژه اندیشیدن به آنچه در هر جامعه‌ای اندیشیده است و به آن جایگاه جامعه‌ای انسانی را بخشیده است، ممنوع می‌کند: تفاوت بین مشروعیت و عدم مشروعیت، میان حقیقت و دروغ، اصالت و حقه‌بازی، جستجوی توانایی یا منفعت خصوصی و جستجوی خیر عمومی. برای بسط این موضوع، لئو استروس به خوبی آنچه را که می‌توانیم اخته‌سازی اندیشه سیاسی تحت تاثیر پیشرفت علوم اجتماعی و مارکسیسم بنامیم آشکار کرده است. ما به نقدی رجوع می‌کنیم که کتاب حقوق طبیعی و تاریخ آن را گشود. من تنها به این نکته اشاره می‌کنم که اگر ما ابدا نخواهیم چیزی درباره امتیازاتی که اعمال اندیشه را بنا می‌کند بدانیم با این بهانه که قادر به تولید ملاک‌های آن نیستیم؛ اگر ادعا کنیم شناخت را به مرزهای علمی عینی‌گرا رسانیده‌ایم و از سنت فلسفی بریده‌ایم و این اشتباه را مرتکب شویم که برای داوری خطر نکنیم، حس تشخیص تفاوت میان فرم جوامع را از دست خواهیم داد. در این صورت داوری ارزشی یا به گونه‌ای ریاکارانه زیر پوشش

ساختن سلسله‌مراتبی از عوامل موثر بر آنچه فرض شده امر واقعی ست، زاده می‌شود، و یا به گونه‌ای دلبخواهی در گزاره‌های خام ترجیحات ما خود را تثبیت می‌کند.

بازاندیشی امر سیاسی و تمامیت‌خواهی

اکنون می‌خواهم توجه را به این نکته جلب کنم که بازاندیشی امر سیاسی در زمانه ما چه معنایی دارد. پیشرفت تمامیت‌خواهی چه در نسخه فاشیست آن که در حال حاضر نابود شده است اما هیچ چیز به ما اجازه نمی‌دهد که بگوییم در آینده دوباره ظهور نخواهد کرد، چه در نسخه‌ای که زیر پوشش سوسیالیسم گسترش یافته است و موفقیت‌اش گسترش یافته، ما را وادار می‌کند که دوباره دموکراسی را پرسش بگیریم. برخلاف نظر متداول تمامیت‌خواهی نتیجه دگرگونی در شیوه تولید نیست. بیهوده است که با تکیه بر مورد فاشیسم آلمان یا ایتالیا که برای حفظ ساختار سرمایه‌داری خود را با برخی تغییرات سازگار کرده است - تغییراتی که آنها را با افزایش دخالت دولت در اقتصاد می‌شناسیم - تمامیت‌خواهی را توضیح دهیم. دستکم مهم است که به یاد آوریم که رژیم شوروی ویژگی‌های تمایزبخش‌اش را پیش از دوران سوسیالیستی کردن وسایل تولید و اشتراکی کردن به دست آورد. از جهشی سیاسی و جهشی در نظم نمادین (که تغییر در جایگاه قدرت آن را به خوبی نشان می‌دهد) است که تمامیت‌خواهی مدرن ظهور می‌کند. در واقع حزبی سربلند می‌کند که خود را با ماهیتی متفاوت از احزاب سنتی، حامل تمایلات تمام مردم و صاحب مشروعیتی که آن را بالاتر از قانون قرار می‌دهد، معرفی می‌کند و با نابود کردن هر اپوزیسیونی قدرت را تصرف می‌کند. این قدرت جدید به هیچ‌کس پاسگو نیست، و از هرگونه کنترل قانونی شانه خالی می‌کند. اما سیر حوادث برای بحث ما اهمیت چندانی ندارد. من به سرشت‌نماترین ویژگی‌های این فرم جدید جامعه علاقه‌مند هستم. این جامعه از به هم فشردگی حوزه قدرت، حوزه قانون و حوزه دانش به وجود می‌آید. شناخت اهداف نهایی جامعه و هنجارهای حاکم بر اعمال اجتماعی به ملک طلق قدرت تبدیل می‌شود در حالی که این قدرت خود را چون اندام گفتمانی متجلی می‌کند که امر واقعی را همچنان که هست، بیان می‌کند. قدرت الحاق‌شده در بدن یک گروه و یا یک فرد با دانشی که به همین ترتیب در بدن آن گروه یا فرد الحاق شده است، ترکیب می‌شود به طوریکه هیچ چیز نمی‌تواند آنها را از هم باز کند. نظریه - و اگر نه نظریه همچون در نازیسم، روح جنبش - در حالی که بنا به مقتضیات از هر وسیله‌ای استفاده می‌کند، خود را پشت انکار هر تجربه‌ای قرار می‌دهد. دولت و جامعه مدنی گویی با هم ترکیب شده‌اند، اقدامی که به

وسیله حزب انجام می‌گیرد که همه جا حضور دارد و ایدئولوژی مسلط و اوامر قدرت را بر طبق شرایط و با تاسیس زیرشاخه‌های مختلف (سازمان‌هایی از هر نوع که در آنها سوسیالیسم بدلی و روابط قدرت مطابق با مدل کلی تولید می‌شود) منتشر می‌کند. یک منطق اینهمان‌سازی به فرمان بازنمایی یک قدرت متجسدکننده به کار گرفته می‌شود. پرولتاریا با مردم، حزب با پرولتاریا، و سرانجام دفتر سیاسی و یکه‌سالار (egocrate) با حزب یکی می‌شوند. در حالیکه بازنمایی جامعه‌ای همگون و شفاف با خود و یک مردم - واحد ظهور می‌کند، تقسیم‌بندی اجتماعی در تمام حالاتش نفی می‌شود، و همزمان تمام نشانه‌های تفاوت در اعتقادات، عقاید و آداب و رسوم محکوم می‌شود. اگر می‌توانیم برای ارزیابی این رژیم از اصطلاح استبداد استفاده کنیم، به این شرط خواهد بود که مشخص کنیم این استبداد، مدرن است و با همه شکل‌های پیشین استبداد متفاوت است. چرا که در آن قدرت به فراسوی امر اجتماعی اشاره نمی‌کند. این نوع رژیم سیاسی قدرتی ست که به گونه‌ای حکومت می‌کند که انگار چیزی بیرون از آن وجود ندارد، انگار قدرتی بدون مرز است (مرزهایی که ایده یک قانون را مطرح می‌کند و یا ایده حقیقتی را که با خودش سنجیده می‌شود) و خود را به جامعه‌ای متصل می‌کند که این جامعه نیز گویی چیزی بیرون خود ندارد، همچون جامعه‌ای تولیدشده به وسیله ساکنانش، گویی در خود کامل می‌شود. مدرنیته^{۱۰} تمامیت‌خواهی در این نکته خود را نشان می‌دهد که ایده‌آلی را که به شکلی رادیکال ساخته‌انگار (artificialiste) است با ایده‌آلی ترکیب می‌کند که به شکلی رادیکال اندام‌وارانگار (organiciste) است. تصویر بدن با تصویر ماشین ترکیب می‌شود. جامعه همچون اجتماعی ظاهر می‌شود که اعضای آن به شکلی سفت و سخت همبسته هستند، همزمان که فرض می‌شود که جامعه روز به روز خود را می‌سازد، که به سمت هدفی - که آفریدن انسانی جدید است - حرکت می‌کند، و در حالتی از بسیج دائمی به سر می‌برد.

ویژگی‌های دیگر را که در جای دیگر مفصلاً به آنها اشاره کرده‌ایم - به خصوص پدیده تولید - حذف دشمن (دشمن داخلی که همچون عامل دشمن خارجی تعریف می‌شود، همچون پارازیت بدن و یا چون اخلاگر در کارکرد ماشین) کنار می‌گذاریم. در اینجا به دنبال این نیستیم که تناقضاتی را روشن کنیم که تمامیت‌خواهی به آنها برمی‌خورد. شمایی که مختصراً طرح شد به ما اجازه می‌دهد دموکراسی را مجدداً مطالعه کنیم. بر پایه تمامیت‌خواهی است که دموکراسی اعتبار تازه‌ای کسب می‌کند و مسلم می‌شود که ناممکن است آن را به سیستمی از نهادها فروبکاهیم. دموکراسی به نوبه خود همچون فرمی از جامعه ظهور می‌کند، و وظیفه ایجاب می‌کند

بفهمیم چه چیزی تکبودگی آن را می‌سازد، و چه چیزی در آن به معکوسش، به ظهور جامعه تمامیت‌خواه تن در می‌دهد.

توکویل و تناقضات دموکراسی

چنین پژوهشی می‌تواند بخش بزرگی از کارهای توکویل را نشانه رود. آنچه که او را از بیشتر معاصرانش متمایز می‌کند در واقع این است که او از قبل دموکراسی را همچون فرمی از جامعه در نظر می‌گیرد، این از آن رو است که از نظر او دموکراسی از قبل خود را از یک بستر جدا می‌کند: جامعه‌ای که در آن ظهور می‌کند و توکویل آن را - با اصطلاحی که فرصت بحث درباره آن نیست - جامعه آریستوکراتیک می‌نامد. توکویل به ما کمک می‌کند تا از سرگذشت دموکراسی مدرن رمزگشایی کنیم و ما را وادار می‌دارد به ابتدای آن بازگردیم، در حالیکه ما در انتهای آن به موشکافی آنچه تولید می‌شود یا بیم تولید شدنش می‌رود می‌پردازیم. تحقیق توکویل از چند نظر برای ما مهم است. او ایده‌ای از یک جهش بزرگ تاریخی دارد اگرچه مقدماتش از خیلی قبل‌تر فراهم شده بود، و ایده‌ای از یک پویایی برگشت‌ناپذیر. اگرچه وی اصل مولد دموکراسی را در وضع اجتماعی جستجو می‌کند (در برابری موقعیت‌ها)، تغییر را در همه جهات می‌جوید، او به پیوندهای اجتماعی و نهادهای سیاسی، به فرد، به مکانیسم‌های عقیده، به فرم‌های حساسیت و فرم‌های شناخت، به دین، به حقوق، به زبان، به ادبیات، به تاریخ و غیره علاقه‌مند است. این جستجو به ما القا می‌کند که ابهامات انقلاب دموکراتیک را در همه زمینه‌های شناسایی کنیم و در تن (chair) امراجتماعی به نوعی کندوکاو بپردازیم. توکویل در هر لحظه از تحلیل‌اش، به این سمت سوق پیدا می‌کند که مشاهده‌اش را به دو قسمت تقسیم کند، از سطح به پشت پدیده برود، و از نقیض مثبت - چیزی که نشان از آزادی جدید می‌دهد - و یا نقیض منفی - چیزی که نشان از بندگی جدید می‌دهد - کشف حجاب کند.

توکویل اخیراً اندیشمندی به‌روز شده است و به عنوان نظریه‌پرداز پیشگام لیبرالیسم سیاسی مدرن تعریف می‌شود. اما آنچه که به نظر ما به مراتب مهم‌تر می‌رسد شهود او از جامعه‌ای مواجه با تناقضاتی عمومی ست که راه نابودی بنیان نظم اجتماعی را می‌گشاید. توکویل این تناقض را به خصوص در بررسی فرد دنبال می‌کند که از این پس از شبکه‌های قدیمی وابستگی شخصی رها شده است، به او آزادی داوری و عمل بر اساس هنجارهای مختص خودش وعده داده شده است، و از طرف دیگر منزوی و محروم است در عین حال که تصویر هم‌نوعانش او را می‌رباید و

در پیوند با آنها وسیله‌ای برای گریختن از خطر انحلال هویتش را پیدا می‌کند. وی این تناقض را در بررسی عقیده دنبال می‌کند که حق بیان و ارتباطش را به دست آورده است، و به طور همزمان نیرویی فی‌نفسه می‌شود که خود را از سوژه‌ها جدا می‌کند و اندیشنده و گوینده می‌شود برای آنکه بر فراز آنها همچون نیرویی بی‌نام سربلند کند. توکویل همچنین این تناقض را در بررسی قانون می‌جوید که به قطب اراده جمعی برگردانده می‌شود و از تقاضاهای جدیدی که از تغییر اعمال و ذهنیات به وجود می‌آیند استقبال می‌کند، و به سبب برابری موقعیت‌ها همواره افزون بر این محکوم به کار همشکل‌سازی هنجارهای رفتاری است. توکویل همچنین این تناقض را در بررسی قدرت دنبال می‌کند که از استبدادی که به حکومت فردی متصل بود، رها شده است؛ و از سوی دیگر در این دنبال می‌کند که این قدرت تمام کانون‌های خاص اقتدار را نابود می‌کند و همچون قدرتِ هیچکس (اگر نه به گونه‌ای انتزاعی همچون قدرت مردم) ظاهر می‌شود، و این خطر را به وجود می‌آورد که بی‌مرز و قادر مطلق شود، و رسالت سرپرستی جزئیات زندگی اجتماعی را برعهده گیرد.

من نمی‌گویم که توکویل از این تناقض درونی دموکراسی تحلیلی تردیدناپذیر ارائه داده است اما او یکی از ثمربخش‌ترین راه‌ها را می‌گشاید که بدان توجهی نشده است. بدون تذکر مشکلاتی که او در آنها گرفتار می‌شود (که من در مقاله‌ای در مجله لیبر ایده‌هایی درباره آنها داده‌ام). در اینجا من خود را به ملاحظه این نکته محدود می‌کنم که کاوش توکویل اغلب بر روی آن چیزی متوقف می‌شود که من نقیض هر پدیده داوری شده - که سرشت‌نمای جامعه جدید است - می‌خوانم؛ به جای اینکه در جستجوی نقیضِ نقیض باشد. درست است که یک قرن و نیم از زمان انتشار دموکراسی در امریکا گذشته است. ما همچنین به خوبی از تجربه‌ای بهره‌مندیم که به ما ظرفیت رمزگشایی از چیزی می‌دهد که مولف اثر تنها به صورتی مبهم آن را می‌دیده است. اما تنها فقدان این تجربه نیست که تفسیر او را محدود می‌کند، تصور می‌کنم این از روی مقاومتی روشنفکرانه (که به پیش‌داوری سیاسی مربوط است). در برابر ناشناخته دموکراسی ست. از آنجا که نمی‌توانم در اینجا مقدم را بسط دهم، تنها می‌گویم که توکویل در دغدغه‌اش برای روشن کردن ابهام اثرات برابری موقعیت‌ها، اغلب می‌کوشد یک واژگونی معنا را علنی کند: تایید جدید تکبود زیر سلطه بی‌نامی، و تایید تفاوت (اعتقادات، نظرات، و خلق و خواها) زیر سلطه هم‌شکلی محو می‌شود، روح نوآوری در لذت داشته‌های مادی، در اینجا و اکنون و سایش زمان تاریخی عقیم می‌شود؛ و به رسمیت شناختن ممنوع به وسیله ممنوع در برابر ظهور جامعه همچون جوهری انتزاعی تباه

می‌شود. آنچه که توکویل از آن غفلت می‌کند و ما قادر به مشاهده آن هستیم، کاری ست که هر بار از قطب دومی که در آن زندگی اجتماعی سنگواره می‌شود، انجام می‌شود یا دوباره انجام می‌شود. این از آمدن طرز اندیشه و شیوه بیانی آشکار می‌شود که خود را در برابر بی‌نامی و علیه زبان قالبی عقیده باز می‌یابد. به عنوان مثال می‌توان به گسترش مطالبات و پیکارهایی برای حقوق که نقطه نظر صوری قانون را به شکست می‌کشاند، به هجوم یک معنای جدید از تاریخ و استقرار چشم‌اندازهای متکثر شناخت تاریخی به سبب انحلال مدت‌زمان نیمه‌ارگانیک که پیشتر از طریق رسومات و سنت‌ها درک می‌شد، و به ناهمگنی رو به رشد زندگی اجتماعی که همراه است با سلطه جامعه و دولت بر روی فرد اشاره کرد. مطمئناً ما نیز به نوبه خود اشتباه می‌کردیم اگر مدعی توقف کاوش نقیض نقیض می‌شدیم. بلکه باید بپذیریم همانقدر که ماجرای دموکراتیک ادامه می‌یابد و شرایط تناقض جابجا می‌شوند، معنای چیزی که روی می‌دهد در تعلیق باقی می‌ماند. به این ترتیب دموکراسی خود را تمام و کمال همچون جامعه‌ای تاریخی آشکار می‌کند، جامعه‌ای که در فرمایش پذیرا و حافظ نامتعینی ست و در تضاد برجسته‌ای ست با تمامیت‌خواهی که تحت نشانه آفرینش انسان جدید برپا می‌شود و در واقع علیه این نامتعینی خود را سامان می‌دهد، ادعا می‌کند که قانون سازمان‌یابی و توسعه‌اش را در اختیار دارد، و خود را به طور پنهانی در جهان مدرن همچون جامعه بدون تاریخ جلوه می‌دهد.

با این همه اگر به ادامه دادن تحلیل توکویل اکتفا کنیم دوباره در محدوده توصیف باقی خواهیم ماند. در حالیکه خود او ما را از پیش به شناسایی علل‌های برمی‌انگیزاند که در راستای تشکیل استبدادی جدید ظاهر می‌شوند. نامتعینی که ما از آن صحبت کردیم در نظم واقعیت‌های تجربی ریشه ندارد، واقعیت‌هایی که می‌توانیم ببینیم از واقعیت‌هایی دیگر زاده می‌شوند، واقعیت‌هایی که خصلت اقتصادی یا اجتماعی دارند، مانند برابری پیش‌رونده موقعیت‌ها. به همین ترتیب پیدایش تمامیت‌خواهی تمام توضیحی را که این پدیده را به تنگی تاریخ تجربی تنزل می‌دهد، به چالش می‌کشد. پیدایش دموکراسی از جهشی در نظم نمادین خبر می‌دهد که جایگاه جدید قدرت به بهترین نحو نشان‌دهنده آن است.

از رژیم سلطنتی به رژیم دموکراتیک

من در چند مجال کوشیده‌ام توجه را به این جهش جلب کنم. در اینجا روشن کردن جنبه‌هایی از آن کافی ست. تکبودگی دموکراسی حس نمی‌شود مگر آنکه آنچه را که سیستم سلطنتی در

رژیم کهن بود، به یاد آوریم. درحقیقت منظور به خاطر آوردن چیزی فراموش شده نیست، بلکه در مرکز تامل گذاشتن آن چیزی است که به دلیل از دست رفتن معنای امر سیاسی بد فهمیده شده است. در واقع در چهارچوب یک سلطنت، نوعی خاصی از سلطنت که از ابتدا در قالب اولیه الاهیاتی - سیاسی توسعه پیدا کرده است و به شهریار در مرزهای یک قلمرو توانایی حاکمیت می‌دهد و همزمان از او نهاد تصمیم‌گیرنده‌ای سکولار و بازنمایی‌کننده خدا می‌سازد، است که ویژگی‌های دولت و ملت و نخستین جدایی میان جامعه مدنی و دولت طرح‌ریزی می‌شود. سلطنت بدون اینکه خود را به یک نهاد روبنایی تقلیل دهد که کارکردش از ماهیت شیوه تولید نشأت گرفته است، با کار تراز کردن و هم‌شکل‌سازی میدان اجتماعی و به طور همزمان با حک‌شدنش در این میدان، توسعه روابط تجاری و یک مدل عقلانی‌سازی فعالیت‌هایی را که گسترش سرمایه‌داری را مشروط می‌کردند ممکن کرد.

در سلطنت قدرت در بدن شخص شهریار گنجانده شده بود. این بدان معنی نیست که شهریار صاحب نیرویی بی‌حد بود. رژیم، استبدادی نبود. شهریار میانجی میان انسان‌ها و خدایان بود و یا تحت تاثیر سکولارسازی و لائیک‌سازی فعالیت‌های سیاسی، میانجی میان آدمیان و این نهاد تصمیم‌گیرنده استعلایی بود که به شکل حاکم عدالت و حاکم عقل آشکار می‌شد. او هم مطیع قانون بود و هم بالاتر از قوانین، و در تن همزمان میرا و نامیرایش اصل پیدایش و نظم قلمرو سلطنت را متراکم کرده بود. قدرت او به قطب نامشروط و فراجهانی اشاره می‌کرد، همزمان که در شخص خودش ضامن و بازنمایی‌کننده وحدت قلمرو سلطنتی را ایجاد می‌کرد. قلمرو سلطنتی خود را شکل یافته همچون یک بدن، همچون وحدتی ذاتی می‌دید به طوری که به نظر می‌رسید سلسله‌مراتب اعضا و تمایز مراتب و ترتیبات مبتنی بر بنیانی نامشروط است.

قدرتی که در بدن شهریار گنجانده شده بود، به جامعه بدن می‌داد. و به خاطر همین واقعیت، دانشی پنهان اما موثر وجود داشت از آنچه که در تمام گستره امر اجتماعی واحد برای دیگری ست. با نگاه کردن به این مدل ویژگی انقلابی و بی‌سابقه دموکراسی مشخص می‌شود. جایگاه قدرت جایگاهی خالی (lieu vide) می‌شود. پافشاری بر جزئیات سامانه نهادی بیهوده است. نکته مهم این است که این جایگاه خالی ممنوع می‌کند که حکمران قدرت را به خود اختصاص دهد و در بدن خود بگنجانند. کار او تابع روند قانونی دوباره به کارگیری دوره‌ای [قدرت] است. این به کارگیری در مرز رقابتی قاعده‌مند انجام می‌شود که شرایطاش به شکلی دائمی حفظ شده

است. پیامد این پدیده نهادینه شدن تضاد است. جایگاه قدرت، خالی و اشغال ناشدنی - به طوریکه هیچ فرد و هیچ گروهی نمی‌تواند با آن هم‌ذات شود - خود را چهره‌ناپذیر نشان می‌دهد. تنها مکانیسم‌های اثر آن، یا انسان‌ها - میرایان ساده‌ای که صاحب اقتدار سیاسی هستند - مرئی هستند. اشتباه خواهد بود اگر این دآوری را انجام دهیم که از این پس قدرت در جامعه جای می‌گیرد به این دلیل که از انتخابات مردمی برآمده است؛ قدرت، نهاد تصمیم‌گیرنده باقی می‌ماند از این رو که خود را در یگانگی‌اش درک می‌کند و نسبت‌اش را با خود در زمان و مکان می‌سازد. اما این نهاد تصمیم‌گیرنده دیگر به قطبی نامشروط ارجاع داده نمی‌شود، به این معنا شکافی را میان بیرون و درون امر اجتماعی مشخص می‌کند و رابطه آنها را با یکدیگر می‌سازد؛ و به طور ضمنی خود را به گونه‌ای خالص همچون امری نمادین می‌شناسد.

چنین دگردیسی باعث یک سری دگرگونی‌های دیگر می‌شود که نمی‌توانیم آنها را همچون پیامدهایی ساده بررسی کنیم، زیرا که در نظم نمادین روابط علت و معلولی درستی خود را از دست می‌دهند. از طرف دیگر پدیده بدن‌زدایی از قدرت که از آن صحبت کردیم با جداسازی حیطه قدرت، قانون و شناخت همراه می‌شود. به محض اینکه قدرت آشکار کردن اصل پیدایش و سازمان‌دهی بدن اجتماعی را متوقف کند، به محض اینکه قدرت متراکم کردن کیفیات منبعث از عقل و عدالت استعلایی را در خود متوقف کند، حقوق و دانش در مواجهه با خود خود را در یک بیرون‌بودگی، در یک تقلیل‌ناپذیری جدید تثبیت می‌کنند. و همانطور که چهره قدرت در مادیت و در ذات‌مندی‌اش پاک می‌شود، همانطور که اثر قدرت خود را درگیر در زمانمندی بازتولیدش و تابع تضاد اراده‌های جمعی نشان می‌دهد، به همین ترتیب خودسالاری حقوق به ناممکنی تعیین ذاتی برای آن متصل است. می‌بینم که مستقر شدن کامل وسعت دگرگونی حقوق همواره به مناقشه‌ای بر روی بنیان و بر روی مشروعیت آنچه استقرار یافته است و آنچه باید استقرار یابد، وابسته است؛ به همین ترتیب خودسالاری به رسمیت‌شناخته‌شده دانش جفت‌اصلاح پیوسته فرایند شناخت‌ها و پرسشی درباره بنیان حقیقت است. با جداسازی قدرت، حقوق، و شناخت رابطه‌ای جدید با امر واقعی ساخته می‌شود؛ یا به بیان بهتر این رابطه در حدود شبکه‌های جامعه‌پذیری و ابعاد فعالیت‌های معین ضمانت می‌یابد. به عنوان مثال واقعیت اقتصادی یا واقعیت تکنیکی، علمی، آموزشی، پزشکی، به این متمایل می‌شوند که با پی گرفتن هنجارهایی که برای آنها بر اساس شناخت خاص هستند خود را تعریف و تأیید کنند. در تمام گستره امر اجتماعی یک دیالکتیک بیرون‌بودسازی در هر حیطه‌ای از فعالیت در کار است، که مارکس جوان

آن را بسیار خوب دیده است اما به گونه‌ای افراطی آن را به دیالکتیک ازخودبیگانگی بازگردانده است. ازخودبیگانگی در ضخامت روابط طبقاتی که روابط بهره‌کشی و سلطه هستند، اعمال می‌شود، [اما] نباید فراموش کرد که ازخودبیگانگی به تشکیل نمادین جدید جامعه مربوط است. به گونه‌ای قابل توجه رابطه‌ای آشکار می‌شود که بین رقابت بسیج‌شده به وسیله اثر قدرت، و تضاد در جامعه برقرار می‌شود. مرتب‌سازی صحنه سیاسی که در آن این مبارزه تولید می‌شود تقسیم‌بندی را به طور کلی همچون تشکیل‌دهنده وحدت همان جامعه آشکار می‌کند. یا به بیانی دیگر مشروعیت‌بخشی به تضادی که به طور محض سیاسی ست، اصل مشروعیت تضاد اجتماعی را در تمام اشکالش شامل می‌شود. معنای این دگردیسی‌ها - اگر مدل سلطنتی رژیم کهن را در خاطر حفظ کنیم - در این خلاصه می‌شود: جامعه دموکراتیک همچون جامعه‌ای بی‌بدن بنا می‌شود، همچون جامعه‌ای که بازنمایی یک تمامیت ارگانیک را به شکست می‌کشاند. این نکته را نباید اینگونه بفهمیم که به همان اندازه این جامعه بدون وحدت و بدون هویتی معین است، کاملاً برعکس: ناپدید شدن تعین ذاتی که پیشتر به شخص شهریار و وجود یک اشرافیت متصل بود، جامعه را به [صورت چیزی] کاملاً اجتماعی آشکار می‌کند؛ به طوریکه مردم، ملت، دولت، به عنوان جوهری جهان‌روا خود را تشکیل می‌دهند، و هر فرد و هر گروهی به یکسان خود را مربوط به آن می‌یابند. اما نه دولت، نه مردم و نه ملت به واقعیت‌های ذاتی شکل نمی‌دهند. بازنمایی آنها خود وابسته است به گفتمانی سیاسی و یک تدارک جامعه‌شناختی و تاریخی که همواره به مناقشه ایدئولوژیک متصل است.

علاوه بر این هیچ چیزی بهتر از نهاد رای‌گیری همگانی پارادوکس دموکراسی را آشکار نمی‌کند. دقیقاً در لحظه‌ای که در آن گویی حاکمیت مردمی خود را آشکار می‌کند و مردم با بیان اراده‌شان به خود فعلیت می‌بخشند است که همبستگی‌های اجتماعی شکست می‌خورند و شهروند خود را تکه‌ای از تمام شبکه‌هایی می‌بیند که در آنها زندگی اجتماعی برای تبدیل شدن وحدتی شمارشی گسترش می‌یابد. عدد جانشین ذات می‌شود. با این حال این نکته معنی‌دار است که این نهاد برای مدت‌ها در قرن نوزدهم با یک مقاومت برخورد می‌کرد، نه تنها از طرف محافظه‌کاران بلکه از طرف بورژواهای لیبرال و سوسیالیست‌ها، مقاومتی که ما تنها نمی‌توانیم آن را به دفاع از منافع طبقاتی نسبت دهیم، چرا که ایده جامعه‌ای که از این پس محکوم به پذیرش امر بازنمایی‌ناپذیر ست این مقاومت را برمی‌انگیزاند.

دموکراسی و عدم قطعیت

در خلاصه کوتاهی که من از دموکراسی به دست می‌دهم، مجبور هستم از تمام آن بخشی از توسعه واقعی جوامع که بر اساس این اصول نظم می‌یابند، صرف‌نظر کنم - توسعه‌ای که نقدهایی را که از سوسیالیسم الهام گرفته موجه می‌کرد. ابتدا فراموش نمی‌کنم که نهادهای دموکراتیک به طور مداوم برای منحصر کردن وسایل دسترسی به قدرت، به شناخت و بهره‌مندی از قانون به یک اقلیت استفاده می‌شوند. و همچنین فراموش نمی‌کنم - و فقط همین یک نکته شایسته تحلیلی مفصل است - چنانکه توکویل پیش‌بینی کرده است موضع قدرتی بی‌نام به گسترش قدرت دولتی (و به طور عمومی دیوان‌سالاری) کمک می‌کند. من اما روشن کردن تمام پدیده‌هایی را برگزیدم که به نظرم می‌رسند اغلب بد شناخته شده‌اند. نکته اساسی از نظر من این است که دموکراسی در انحلال علائم قطعیت تاسیس و حفظ می‌شود. دموکراسی تاریخی را می‌گشاید که در آن انسان‌ها نامتعینی‌هایی را در مورد بنیان قدرت، قانون و دانش، در مورد بنیان رابطه واحد با دیگری، و در تمام اشکال رابطه اجتماعی تجربه می‌کنند (در تمام جاهایی که پیشتر تقسیم‌بندی - خصوصا تقسیم میان صاحبان اقتدار و کسانی که تابع آن بودند - با اعتقاد به ماهیت چیزها یا اعتقاد به اصلی فراطبیعی بیان می‌شد). این چیزی است که مرا بر آن می‌دارد به این داوری برسم که در عمل اجتماعی - بدون اینکه کنشگران به آن آگاهی داشته باشند - پرسشی سر بر می‌آورد که هیچ کس نمی‌تواند پاسخ آن را در اختیار داشته باشد، پرسشی که ایدئولوژی - که همواره در پی بازگرداندن قطعیت است - موفق نمی‌شود به آن پایان دهد. و همین است که مرا مجدداً به سوی نه یافتن توضیح بلکه دستکم شناسایی شرایط تشکیل تمامیت‌خواهی هدایت می‌کند. در جامعه‌ای که بنیان نظم سیاسی و اجتماعی ناپیدا شده است، جامعه‌ای که در آن اطلاعات و آموخته‌ها هرگز مَهر مشروعیت کامل را ندارند، و تفاوت جایگاه‌ها دیگر محکوم‌ناشدنی نیستند، و قوانین خود را آویزان به گفتمانی که آن را بیان می‌کند نشان می‌دهند، و قدرت در وابستگی به تضاد به کار گرفته می‌شود، امکان اختلال منطق دموکراتیک گشوده باقی می‌ماند. هنگامی که به سبب بحرانی اقتصادی یا خسران یک جنگ ناامنی افراد افزایش بیابد، هنگامی که تضاد میان طبقات و گروه‌ها شدت یابد و دیگر راه‌حلی نمادین در حیطه سیاسی پیدا نکند، هنگامیکه به نظر برسد قدرت به سطح امر واقعی تنزل کرده است و همچون چیزی خاص در خدمت منافع و اشتباهی آرزوهای مبتذل به نظر برسد، خلاصه خود را

در جامعه نشان دهد و به همین دلیل جامعه خود را قطعه قطعه شده ببیند؛ در آن هنگام است که توهم مردم - واحد ، طلب هویتی ذاتی و بدنی اجتماعی که با سرش آمیخته شده است، قدرتی متجسدکننده و دولتی رهاشده از تقسیم‌بندی گسترش می‌یابد.

گاهی می‌پرسند آیا دموکراسی از پیش راه را برای نهادهای شیوه‌های سازمان‌یابی و بازنمایی تمامیت‌خواه باز نکرده است؟ به طور حتم همین‌طور است. اما این نکته نیز درست است که می‌بایست تغییری در اقتصاد قدرت روی دهد تا فرم جامعه تمامیت‌خواه ظهور کند.

برای نتیجه‌گیری پایانی به ملاحظات اولیه‌ام باز می‌گردم. به نظر من عجیب است که بیشتر معاصران ما دینی را که فلسفه نسبت به تجربه دموکراتیک دارد احساس نمی‌کنند و آن را موضوع تامل‌شان قرار نمی‌دهند، و در آن، قالب اولیه پرسش خاص خود را شناسایی نمی‌کنند و این قالب اولیه را نمی‌کاوند. با مشاهده این که عملکرد جاذبه نازیسم - دستکم در آغازش - و استالینیسم بر روی فیلسوفان بزرگ تا چه اندازه وسیع و پایدار بود، از خود می‌پرسیم که آیا در فلسفه مدرن قدرت گسستن از توهمات الاهیات، به همان میزان که از عقل‌گرایی قرن هجدهم و نوزدهم، اغلب به عکس خود، به یک ایمان نیمه‌دینی، به دل‌بستگی به تصویر جامعه‌ای سازگار با خود، مسلط بر تاریخ‌اش و به تصویر اجتماعی ارگانیک نرسیده است؟ اما آیا ما می‌توانیم خود را نیز در ایده جدایی اندیشه فلسفی و اعتقاد سیاسی متوقف کنیم؟ آیا یکی در رابطه با دیگری سالم می‌ماند؟ به نظرم می‌رسد که این پرسش ارزش پرسیدن دارد و با در پیش گرفتن مسیر تامل مرلوپونتی این پرسش روشن می‌شود. همین ضرورت مسیر تامل مرلوپونتی را از اندیشه بدن به اندیشه تن می‌رساند و آن را از جاذبه مدل کمونیست رها می‌کند و باعث می‌شود وی نامتعینی تاریخ و وجود امر اجتماعی را دوباره کشف کند.

منبع:

این مقاله ترجمه اثر زیر است:

Claude Lefort : «La question de la démocratie», in : Essais sur le politique : xixe et xxie siècles, Paris, Seuil, 1986

(میان‌تیتراها از مترجم است و در متن اصلی نیست.)